شهریاران طبرستان

(شهریاران گمنام ۲)

بهمن انصاری

شهریاران طبرستان

(شهریاران گمنام ۲)

بهمن انصاری

انتشارات آرون

سرشناسه	:	انصاری، بهمن، ۱۳۶۸.
عنوان و نام پدیدآور	:	شهریاران طبرستان(شهریاران گمنام ۲) / تألیف: بهمن انصاری.
مشخصات نشر	:	تهران، آروَن، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری	:	۷۲ ص.
شابک	:	۶ – ۱۴۰ – ۳۱۷ – ۶۲۲ – ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی	:	فیپا
موضوع	:	مازندران – ایران – تاریخ
موضوع	:	Mazandaran(Iran: Province) – History
موضوع	:	ایران – شاهان و فرمانروایان – تاریخ
موضوع	:	Iran – Kings and rulrs - History
رده‌بندی کنگره	:	DSR ۲۰۵۳
رده‌بندی دیویی	:	۹۵۵ / ۲۲
شماره کتابخانه ملی	:	۹۲۸۲۹۶۷

شهریاران طبرستان(شهریاران گمنام۲)

تألیف: بهمن انصاری

ناشر: انتشارات آروَن

چاپ اول: ۱۴۰۲

چاپ صدف: ۱۱۰۰ نسخه

۷۵۰۰۰ تومان

نشانی: میدان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان وحید نظری

نرسیده به خیابان منیری جاوید، پلاک ۱۰۵، واحد ۳ تلفن: ۵۱ – ۶۶۹۶۲۸۵۰

ایمیل: Arvannashr@yahoo.com وبسایت: www.Arvannashr.ir

info@historybook.ir

۶ – ۱۴۰ – ۳۱۷ – ۶۲۲ – ۹۷۸

تقدیم به:

همهٔ مرزبانان ایران‌زمین...

ارتباط با نویسنده:

وبسایت www.BahmanAnsari.ir

ایمیل info@BahmanAnsari.ir

اینستاگرام @Bahman.Ansary

توییتر @Ansari_Bahman

تلگرام @Bahman_Ansari

چنان‌چه مایل بودید، می‌توانید هزینهٔ کتاب را از طریق شماره‌کارت زیر مستقیماً برای نویسنده، واریز بفرمایید:

۵۰۲۲ ۲۹۱۰ ۸۹۶۵ ۵۱۴۴

بانک پاسارگاد به نام بهمن انصاری

کلیهٔ مبالغ واریزی، صرف امور خیریه خواهد شد.

فهرست فصل‌ها

مقدمه.. ۵

پیش‌گفتار.. ۷

تاریخ قدیم طبرستان.. ۹

خورشید دابویه.. ۱۵

شروین باوندی و ونداد‌هرمز قارنوندی.. ۲۱

مازیار.. ۲۷

اسفار شیرویه.. ۳۹

مرداویج زیاری.. ۴۳

ماکان کاکی.. ۵۱

علی بویه.. ۵۵

پناخسرو دیلمی (عضدالدوله).. ۶۱

کتابنامه.. ۶۷

مقدمه

نگارش این کتاب در سال ۱۳۹۶ خورشیدی به انجام رسید و در همان سال نیز با نام **شهریاران‌طبرستان (از قرن ۲ تا ۴ هجری)**[1] منتشرگردید. اهمیت‌بالای این‌کتاب در زمینهٔ شناساییِ‌تاریخِ‌مناطقِ‌شمالیِ‌ایران در سده‌های نخستِ هجری، باعث شد تا خیلی زود شهریاران طبرستان، نایاب شود.

در طی این سال‌ها علیرغم درخواست‌های برخی از هموطنان مبنی‌بر تجدید چاپ کتاب، به دلیل آن‌که ایراداتی در نسخه اول کتاب باشنده بود، از چاپ مجدد آن خودداری می‌کردم.

سرانجام در بهار سال ۱۴۰۲، این موقعیت به‌دست‌آمد تا فرصتی به‌دست آورم و کتاب شهریاران طبرستان را بازنویسی و ایرادات آن را مرتفع نمایم. در جریان این ویرایش، یدو فصل جدید به کتاب افزودم[2] و برخی از اطلاعاتِ

۱- کتاب شهریاران طبرستان در اصل، دنباله‌ای بر کتاب شهریاران گمنام اثر شادروان احمد کسروی است. کسروی در مقدمهٔ کتاب شهریاران گمنام ابراز امیدواری کرده‌بود که به‌زودی جلدهای بعدی آن اثر را منتشر کند. اما با مرگ نابهنگام او، این پروژه متوقف گردید. لذا من پس از پژوهش‌هایی که در تاریخ ایران پس از اسلام داشتم، بر آن شدم تا جهت ادای‌دِین به تاریخ، بخشی از پژوهش‌های ناتمامِ شادروان کسروی را تکمیل کرده و این پروژهٔ نیمه‌تمام را به‌انجام برسانم. ثمرهٔ این تصمیم، کتاب شهریاران طبرستان است.

۲- فصل‌های ماکان کاکی و علی بویه.

جدیدی که در طی پژوهش‌های سال‌های اخیر به‌دست آوردم را نیز به فصل‌های قبلی کتاب، اضافه کردم.

امید است با برطرف شدن ایرادات پیشین این کتاب که در اصل، دنباله‌ای بر کتاب مشهور شهریاران گمنام، نوشته شادروان احمد کسروی است، مورد توجه دوستداران تاریخ و فرهنگ ایران‌زمین، قرار بگیرد.

بهمن انصاری

تابستان ۱۴۰۲ خورشیدی

پیش‌گفتار

ایران‌زمین دارای تاریخی کهن و پربار با بیش از هفت‌هزار سال تمدن و فرهنگ است. هزاران سال است که ایرانیان توانسته‌اند از سرزمین خود در کوران فراز و نشیب‌های رویدادهای تاریخی نگهداری کرده و تا امروز سرزمین مادری‌مان را با غرور، حفظ نمایند.

در طی هزاره‌هایی که آشوریان، یونانیان، رومیان، اعراب، مغولان و تیموریان بر ایران یورش آورده و میراث هزاران‌سال تمدن و فرهنگ ایرانی را به یغما بردند، شاید خوشبین‌ترین مردمان نیز باور نمی‌کردند که با این ضربات سهمگین، ایران‌زمین بتواند باردیگر بر پای خود بایستد. ولیکن فرهنگ غنی و پربار ایرانی نه تنها از زیر مخروبه‌ها سربرآورد و مجددا شکوفا شد، که حتی مهاجمین را نیز متمدن ساخته و در خود حل نمود. از مهمترین نمونه‌های این تاثیر فرهنگی می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

- پاک‌سازی فرهنگ یونانی پس از مرگ اسکندر از سرزمین‌های ایرانی.
- اعتلای دربار خلفای عباسی به دست دیوان‌سالاران و وزرای ایرانی.
- زدودن خوی بیابان‌گردی از ایلخانانِ مغول و استفاده از آن‌ها برای فعالیت‌های عمرانی و آبادانی و همچنین یکپارچه‌سازیِ سیاسیِ سرزمینِ ایران.
- متاثرشدنِ تیموریان از فرهنگ ایرانی، به‌گونه‌ای که در طی قرون بعدی، گورکانیانِ تیموری در کشور هندوستان، مروّجین فرهنگ ایرانی گردیدند.

بر هیچ پژوهشگری پوشیده نیست که تاریخ‌ایران پس‌ازاسلام از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. رویدادها و تحولات اجتماعی، سیاسی و اقتصادی در کنار جنبش‌ها و وقایع ریز و درشت -چه در منطقه جغرافیایی ایران و چه در سرزمین‌های اسلامی پیرامون- مسیر رویدادها را به سمت‌وسویی کشاند که برآیند آن خط‌کشی‌ها و مرزبندی‌های فعلی با تمام حب و بغض‌های منطقه خاورمیانه و آسیای‌میانه است.

در این‌میان، مطمئنا یکی از تاثیرگذارتین مناطق ایران که آبستن جنبش‌ها و رویدادهای بسیار مهم و موثری در منطقه شد، نواحی طبرستان، دیلم، رویان، گیل، گرگان و... بود که عمدتا تمام این نواحی را با نام طبرستان در تواریخ می‌یابیم.

طبرستان به دلیل محیط خاص جغرافیایی خود و صعب‌العبور بودن آن، تا دویست سال از دست‌اندازی اعراب مصون ماند. پس از آن نیز با پی‌ریزی نهضت‌های کوچک و بزرگ، نقش مهمی در بیداری ایران و بیرون آمدن نواحی ایرانی‌نشین از زیر سلطه خلفای عباسی داشت. به گونه‌ای که نهایتا استقلال سیاسی ایران با فتح موقتی بغداد، توسط سردمدارن طبری و دیلمی در سده چهارم هجری محقق گشت.

در این جستار بررسی خواهیم کرد که چگونه شهریاران بزرگ ایرانی‌نژاد که مشخصاً از منطقه طبرستان برخاستند، در مهمترین فصل از تاریخ ایران که می‌توانست به فراموشی کامل فرهنگ و تمدن باستانی ایران منتهی شود، به ایفای نقش پرداختند و زمینهٔ استقلال سیاسی و جغرافیایی ایران را برای ادوار بعدی، فراهم آوردند.

بهمن انصاری

تاریخ قدیم طبرستان

(از دوران باستان تا سده دوم هجری)

سرزمینی که پس از استیلای عرب، طبرستان نامیده شد، شامل مناطقی چون گیل و دیلم و رویان و مازندران می‌شد. پیشینه تمدن در ایران شمالی بسیار کهن است. این منطقه در اساطیر ایران از جایگاه ویژه‌ای برخوردار است. دریای مقدس "فراخ‌کَرد" (دریای مازندران) و جایگاه "ایزدبانو آناهیتا" در شمال آن قرار دارد، و البرز، نخستین کوه مقدس که اهورامزدا آن را بساخت، در جنوب آن[۱]. " گرشاسپ" پهلوان دلیر ایرانی، در همین منطقه و در کرانهٔ دریای فراخ‌کَرد، "گندروی زرینه‌پاشنه" را بکُشت[۲] و و "آرش کمانگیر رازی" به فرمان "منوچهر پیشدادی"، از کوه‌های طبرستان تیری به سوی خاور پرتاب کرد و مرز ایران و توران را مشخص نمود[۳]. حتی ماجرای اساطیری "کیکاووس" و طمع ورزیدن او به تسخیر آسمان‌ها، با سقوط او در طبرستان به پایان رسید[۴].

منطقه طبرستان سرزمینی وسیع و کوهستانی، دارای موقعیت بی‌نظیر جغرافیایی‌است. رشته‌کوه‌های البرز، این منطقه را از ایران داخلی جدا ساخته

۱- بندهش، ۱۳۶۹، ۷۱
۲- اوستا، ۱۳۷۱، ۳۰۴/۱
۳- همان، ۳۳۱/۱
۴- بندهش، ۱۳۶۹، ۱۴۵

است و هرچه از مناطق کوهستانی به سمت دریا به‌پیش می‌رویم، جنگل‌ها، جلگه‌ها و بیشه‌ها یکی پس از دیگری خود را نشان می‌دهد. این منطقه در تمام دوران باستان تقریبا به صورت نیمه‌مستقل اداره می‌شد. به‌گونه‌ای که "میرظهیرالدین‌مرعشی"[۱] -مورخ قرن نهم‌هجری- می‌گوید: «هیچ غریبی در این مقام نیابد و با ما به قهر برنخواست که فرو برننشست»[۲].

در گزارش‌های عربی مربوط به جهاد اسلامی درمی‌یابیم که این مناطق، به سختی و با دشواری به دست جهادگران‌عربی افتاد. مردم این ناحیه بسیار سخت‌کوش و جنگ‌جو بودند و اعراب تا مدت‌ها از «درون شدن به آن خاک حذر داشتند»[۳].

از دوران باستان تا پایان دوران هخامنشیان، اقوامی چون "آماردها"، "کادوسی‌ها" و "تپوری‌ها" در این خطّه می‌زیستند. آن‌ها قدیمی‌ترین بومیان طبرستان بودند. این منطقه به خاطر دشواری دسترسی به آن، در دوران باستان، گاه به‌صورت مستقل و گاه به‌صورت نیمه‌مستقل اداره می‌شد. در دوران شاهنشاهی مادها، طبرستان (به‌جز ناحیهٔ گرگان) هرگز تسلیم مادها نشد و فقط خراج‌گذار آن‌ها بود[۴]. همچنین در زمان اوج قدرت هخامنشیان، در حالی‌که از هند تا مصر در تصرف پارس‌ها قرار داشت، طبرستان همچنان سرزمینی مستقل بود و به‌صورت مستقل خراج سالانه خود را به دربار پارس‌ها می‌فرستاد. چنان‌چه داریوش بزرگ در کتیبه‌بیستون، ستون اول، سطرهای ۱۲ تا ۱۷ از بند ۶ متن پارسی و رونوشت بابلی آن[۵]، در میان نام شهرهایی که زیر سلطه او هستند، از خطه

۱- جغرافی‌دان، مورخ، و همچنین مولف کتاب تاریخ طبرستان و رویان و مازندران.
۲- مرعشی، ۱۳۴۵: ۴۳
۳- بلاذری،۱۳۳۷: ۴۷۰
۴- انصاری، ۱۴۰۰: ۹-۱۹
۵- شارپ، بی‌تا: ۳۳

طبرستان و پیرامون آن هیچ نامی نمی‌برد. بعدها تا پایان دوره هخامنشیان، این سرزمین همچنان نیمه‌مستقل بود و اگر در دوره‌هایی نیز به تسخیر پارس‌ها درمی‌آمد، سر به شورش می‌نهاد. به‌گونه‌ای‌که برای نمونه بنابر اسناد تاریخی، در زمان "داریوش‌دوم"[۱] و "اردشیرسوم"[۲]، لشگریانی برای سرکوب اقوام کادوسیان گسیل یافتند.

این روند در روزگار "اشکانیان" نیز ادامه یافت. با وجودی که در سال ۱۷۴پیش‌ازمیلاد "فرهاداول اشکانی" تمام مناطق مجاور دریای مازندران را به تصرف خود درآورد[۳] و از این‌پس اغلب، شاهزاده‌های پارتی برای حکومت در طبرستان گزینش می‌شدند، اما طبرستان همچنان به‌صورت نیمه‌مستقل اداره می‌شد. چنانچه با روی کار آمدن "ساسانیان"، شاه و فرمانروای طبرستان که یکی از بزرگان پارتی به نام "گُشنَسپ" بود، پس از مکاتبه‌ای که با موبد موبدان "تَنسَر" انجام داد و در طی این نامه‌نگاری‌ها اعلام‌کرد که اردشیر پاپکان بنیانگذار ساسانیان را به رسمیت می‌شناسد، در جایگاه خود ابقا شد. تنسر در این نامه، گُشنَسب را «شاهزاده طبرستان و پذشخوارگر، جیلان، دیلمان، رویان، دنباوند» خطاب می‌کند[۴]. تا سده پنجم میلادی و هنگامۀ سلطنت "قباداول ساسانی" پسر "پیروز"، طبرستان همچنان در اختیار خاندان اشکانی آل‌گشنسب باقی ماند.

فرمانروایان محلی تبرستان در نیمه‌دوم حکومت ساسانیان، اغلب از دودمان‌های ممتاز ایرانی و زرتشتی‌مذهب بودند. یکی از این دودمان‌ها، "خاندان‌گاوباره" از نسل "جاماسب" برادر "قبادساسانی" و پسر "پیروز ساسانی" بود. پس از خلع و زندانی‌شدن قباد و سپس گریختن وی به آسیای

۱- گریشمن، ۱۳۷۲ : ۲۲۲
۲- همو: ۲۲۷
۳- ستوده، ۱۳۷۴: ۷/۳
۴- کریستن‌سن، ۱۳۳۲: ۴۷۲ ؛ ابن‌اسفندیار، ۱۳۲۰: ۵۶،۲۹/۱

میانه، جاماسپ برای شش سال بر تخت شاهی ساسانیان نشست. اما با بازگشت قباد و جلوس مجدد او بر تخت سلطنت، جاماسپ به سوی قفقاز گریخته و «در ارمنیه مقام ساخت، از دربند و خزر و صقلاب تاختن‌ها می‌برد» و آن ولایات را در اختیار گرفت. در همین اثناء نیز قباد برای او امان‌نامه‌ای فرستاده، جاماسپ رسما حاکم خزر و ارمنستان و دربند گردید. پس از مرگ جاماسپ، پسرش "نرسی" حاکم منطقه شد که زمامداری او بر این مناطق، با دوران پادشاهی "انوشیروان" مصادف بود. نرسی مورد اعتماد انوشیروان بود و در چند جنگ در مناطق مرزی نیز فرمانده سپاه ساسانیان گردید. پس از پایان حکومت سیزده ساله او در شمال‌غربی ایران، پسرش پیروز که «به خوبی از یوسف مصری... و به مردی از رستم زال» همانند بود، جانشینش شد. در زمان فرماندهی او، آوازه‌اش چنان بلند گردید که «روزگار، داستانِ رستمِ‌دستان را فراموش کرد». او از گیلان تا روس و سُقلاب و خزر، کرّ و فرّی داشت و در گیلان صاحب پسری شد که او را "گیلانشاه" نام نهاد. فرزند گیلانشاه، نیز "گیل" نام داشت. گیل پس از چیرگی بر مناطق گیل و دیلم، سودای تسخیر مناطق مرکزی و شرقی طبرستان را در سر داشت[1]. اما برای این منظور لشگر نکشید بلکه کلاه‌خودی از [احتمالا جمجمه] گاو بر سر نهاد و بار و بنه خویش را روی دوش دو گاو بزرگ نهاده به سوی دربار "آذربلاش قارن‌وندی" حاکم طبرستان گسیل یافت و درخواست کرد تا در رکاب او باشد. او به دلیل این هیبت و شمایل، در طبرستان به گاوباره مشهور شد[2]. دوران وی، مصادف با حملهٔ اعراب و سقوط ساسانیان بود.

با مرگ گیل گاوباره در سال ۶۱ هجری، منطقه میان دو پسرش "دابویه" و "پادوسبان" تقسیم شد. گیلان به "دابویه" و رویان به "پادوسبان" رسید. فرزندان دابویه تا سال ۱۴۴هجری بر گیلان حکم راندند.

۱- ابن‌اسفندیار، ۱۳۲۰: ۱۷۲/۱ ؛ آملی، ۱۳۱۳: ۲۵
۲- گیلانی، ۱۳۵۲: ۳۶

"اسپهبد خورشید" آخرین و در عین‌حال بزرگترین شاه این خاندان بود. در دوران او، طبرستان آباد گردید و رونق گرفت[۱]. فرزندان پادوسبان نیز تا زمان پادشاهی شاه‌اسماعیل صفوی در گوشه و کنار رویان همچنان در قالب حکومتی محلی روزگار می‌گذراندند[۲].

یکی‌دیگر از دودمان‌های‌ایرانی، "قارنوندیان"، «از خاندان‌های قدیم زرتشتی»[۳] بودند که نژادشان به "سوخرای‌پهلو" می‌رسید. خاندان قارن از ریشه‌دارترین دودمان‌های ایرانی محسوب می‌شدند که هم در دوران اشکانیان و هم در دوران ساسانیان، درشمار هفت‌خاندان‌ممتاز اشرافی بودند. "قارن" بنیانگذار این دودمان بود که در زمان ساسانیان از جانب انوشیروان، فرمانروای طبرستان گردید. پس از او فرزندش "وندای‌یکم" و سپس به ترتیب "سوخرای‌دوم"، "وندای‌دوم"، "وندادهرمز" و "قارن‌دوم" تا سال ۲۰۲هجری مستقلا در طبرستان فرمانروایی کردند و رسما زرتشتی بودند. شاخص‌ترین فرد این خاندان "مازیار" فرزند قارن‌دوم بود که تا ۲۲۴هجری فرمانروایی کرد و رویای احیای شاهنشاهی ساسانیان را داشت[۴].

دودمان مهم دیگر طبرستان، "خاندان باوندی" از نسل قبادساسانی بودند که تا سال ۷۵۰هجری در کهستان‌پریم فرمانروایی کردند. آن‌ها بسیار سخت‌کوش در اجرای مناسک زرتشتی بودند و همچون دوره ساسانی، آداب و رسوم دینی، یزشن‌ها (نیایش‌ه) و مناسک روزانه را با وسواس و دقت انجام می‌دادند[۵].

۱- ابن‌اسفندیار، ۱۳۲۰: ۱/۱۷۳،۱۸۴،۱۸۸،۱۹۰

۲- مرعشی، ۱۳۴۵: ۱۴

۳- حکیمیان، ۱۳۶۸: ۶

۴- آملی، ۱۳۱۳: ۲۲ ؛ کریستن‌سن، ۱۳۳۲: ۲۵۰-۲۵۲

۵- شهمردان، ۱۳۶۰: ۵۸~۶۲ ؛ کسروی، ۱۳۷۷: ۲۵~۲۹

به‌طورکلی، پس از یورش اعراب به ایران، تنها منطقه‌ای که دست‌نخورده و فتح نشده باقی ماند طبرستان بود. یورش‌هایی که بارها به سرکردگی بزرگان عرب انجام گرفت، هربار به نحوی شکست خوردند. اعراب بخاطر آب و هوای عالی این بخش از ایران، سخت در پی به‌دست‌آوردن این‌منطقه و اسکان‌دادن قبایل خود در آن بودند. ولی با وجود استفاده از لشگریان فراوان، به‌دلیل صعب‌العبور بودن این مناطق و حفاظت‌های مستمر از راه‌های کوهستانی با همت بزرگان شهر، کوشش اعراب تا مدت‌ها برآیندی نداشت.

سرانجام در زمان خلافت "منصور دوانیقی"، خلیفه دریافت که رسوخ به طبرستان با لشگرکشی بی‌نتیجه است. لذا از در صلح وارد شد و طی معاهده‌ای، دو شهریار وقت طبرستان، "اسپهبد وندادهرمز قارنوندی" و "اسپهبد شروین باوندی" را به‌عنوان پادشاهان طبرستان به رسمیت شناخت و در مقابل، تعدادی پایگاه عرب در شرق این سرزمین تاسیس و باج‌وخراجی بر آن گماشت. این آغاز حکومت رسمی و نیمه‌مستقل شهریاران و اسپهبدان طبرستان در سده دوم هجری بود[۱].

۱- بلاذری، ۱۳۳۷: ۴۶۹، ۴۷۵-۴۷۷

خورشید دابویه

همان‌گونه که پیش‌تر عنوان شد، طبرستان پس از سقوط ساسانیان، توسط اشراف و بزرگان محلی اداره می‌شد. بزرگانی چون "گیل‌گاوباره" از نوادگان "پیروز ساسانی"، "باو" و پسرش "سرخاب" از نوادگان قباد ساسانی، "دابویه" و "پادوسبان" پسران گیل‌گاوباره و "فرُّخان بزرگ" پسر دابویه، در کنار تنی چند از امرا و نجبای محلی، هرکدام با لقب «اسپهبد» تا اوایل سده دوم هجری، در مقاطع مختلف بر تمام یا بخش‌هایی از طبرستان فرمانروایی کردند. این اسپهبدان همواره می‌کوشیدند تا استقلال منطقه را حفظ کرده و از طبرستان در برابر لشگرکشی‌های خلفای راشدین و بنی‌امیه صیانت کنند.

در میان تمام خاندان‌های بزرگی که در طبرستان حکمرانی می‌کردند، دودمان دابویه نسبت به دیگران قدرتمندتر بودند و به‌نوعی حاکمیت کل منطقه را برعهده داشتند. به‌زودی و در خلال جنگ قدرتی که میان اعراب شکل گرفت و در پی آن، بنی‌امیه قدرت را در مقابل بنی‌عباس از دست داد، "داذمهر" نوه دابویه، حاکم مطلق تمام طبرستان بود. با مرگ داذمهر، بنابر وصیت او، تا زمان رسیدن پسر شش ساله‌اش "خورشید" به سن بلوغ، برادرش "فَرُخّان‌کوچک" بر سریر شاهی بنشست. او بنابر وصیت برادر، هشت سال شاه خاندان دابویه و حاکم تقریبا تمام طبرستان گردید و سپس با رسیدن خورشید به سن پانزده‌سالگی، تاج و تخت را به شاهزاده جوان واگذار

کرد. فرزندان فَرُخّان که مایل نبودند شاهی بـه خانـدان عمویشـان بـازگردد، کوشیدند تا خورشید را از میان بردارند اما او به‌موقع متوجه شد و برای مدتی متواری گردید. یک‌سال بعد با لشگری بازگشت و پسـرعموهایش را شکسـت داده، با اطمینان بر تخت شاهی طبرستان تکیه زد. اسپهبد خورشـید شـاهی با تدبیر بود. در دوران او، طبرستان آباد شد و رونق گرفت[1].

تقریبا همزمان با جلوس خورشید بر تخت شاهی طبرستان، سردار دلیـر ایرانی "ابومسلم خراسانی" -که نقش پررنگی در براندازی خلافـت بنـی‌امیـه داشت- به‌شکلی ناجوانمردانـه توسـط "منصـور دوانیقـی"[2] (دومـین خلیفـه عباسی) کشته شد. سپس سرداری به نام "سنباد" کـه از ثـروت ابومسـلم در شهرری پاسبانی می‌کرد، با شنیدن خبر مرگ او، عصیان نمود و با اندک‌یاران خود، ثروت و اموال ابومسلم را برداشـته و روی بـه طبرسـتان نهـاد. اسـپهبد خورشید دابویه -که در این زمان تمام مدعیان را به حاشیه رانـده و همچـون پدر و پدربزرگش باردیگر حاکم بلامنازع طبرستان شده بود- چون از نزدیـک شدن سنباد آگاه گشت، پسرعمویش "طوس" را بـه پیشـواز او فرسـتاد. امـا هنگام برخورد دو مرد، سنباد درشتی کرد و طوس که ظـاهرا فـردی تنـدخو بود، شمشیر کشیده و او را به قتل رساند. هنگامی‌که خبر به خورشید رسـید، طوس را به‌خـاطر ایـن قتـل ناجوانمردانـه کیفـر داد و سـپس مـال و ثـروت ابومسلم و سنباد را مصادره کرد.

منصور دوانیقی چون از این رویدادها باخبر شد، "مهدی" پسـر خـود را به ری فرستاد تا اموال سنباد و ابومسـلم را از خورشـید بازسـتاند. مهـدی در ری نشست و پیکی به خورشید فرستاد و از او طلب مال و اموال مصادره‌شـده را نمود. اما خورشید پس از رایزنی با نزدیکانش، دست بـه نیرنگـی زد و سـر

۱- ابن‌اسفندیار، ۱۳۲۰: ۱/۱۹۰،۱۸۸،۱۸۴

۲- خلافت: از سال ۱۳۶ تا ۱۵۸ هجری

سنباد را با هدایایی برای مهدی فرستاد و خود را خادم او نامید. این عمل باعث شد تا مهدی نیز -که پس از استقرار در ری و رایزنی با بزرگان ایرانی، از جلال و جبروت خورشید آگاه شده بود- پس از مشورت با اطرافیان و فرستادن پیکی حامل اوضاع ماوقع برای منصور، تاج‌شاهی طبرستان را برای اسپهبد خورشید بفرستد و او را رسما از جانب خلیفه، شاه تمام طبرستان بنامد[۱].

باری، این صلح پایسته نبود. به‌زودی مهدی بار دیگر بر طبرستان طمع ورزید و این‌بار دست به نیرنگی زد. او دو لشگر به فرماندهی "ابوالخصیب‌مرزوق" و "ابوعون‌بن‌عبدالملک" را به بهانه عبور از طبرستان برای رسیدن به خراسان، به آمل فرستاد. سپس با کمک یک خائن به نام "عُمربن‌العلاء" -که سال‌ها در پناه اسپهبد خورشید پناهنده بود- مرزبان آمل کشته شد و لشگر عرب وارد شهر گردید و شروع به دعوت مردم به اسلام نمود. «به حکم آن‌که مردم از اسپهبد استهزا و استخفاف دیده بودند، فوج‌فوج و قبیله‌قبیله می‌آمدند و قبول اسلام [می‌کردند]». با پیچیدنِ خبرِ تصرفِ آمل به‌دست اعراب، خورشید که غافلگیر شده بود، همسر و ثروتش را در غاری که بعدها به نام "غار اسپهبد خورشید" معروف گردید، گذاشت و خود برای تهیه سپاه به رویان که در اختیار عموزاده‌اش -فرمانروای خاندان پادوسبان- قرار داشت، گسیل یافت و از آن‌جا نیز راهی دیلم شد. با متواری شدن خورشید و بی‌پناه ماندن منطقه، لشگر اعراب در آمل کرّوفرّی به راه انداختند و شهرهای پیرامون را مورد آزار قرار دادند. دسته‌ای نیز در زیر دهانه غار مانده و آن‌جا را در محاصره گرفتند[۲].

این دوران سیاه، ۲ سال و ۷ ماه به درازا کشید. خورشید در طول این مدت موفق شد پنجاه‌هزار مرد از گیل و دیلم را تحت‌فرمان خود درآورده و

۱- آملی، ۱۳۱۳: ۴۴
۲- ابن‌اسفندیار، ۱۳۲۰: ۱۹۱/۱-۱۹۴

خود را برای جنگ با اعراب آماده سازد. اما درست در همین زمان، در غاری که خانواده و اطرافیان خورشید پناه گرفته بودند، بیماری وبا شایع شد و چهارصد نفر از اهالی آن کشته شدند. به‌زودی و به‌دلیل تعفن اجساد، خاندان و حرم اسپهبد مجبور به تسلیم شده و از غار پایین آمدند. اعراب نیز حرم او را اسیر کردند و به بغداد فرستادند. سپس شروع به تاراج مال و اموال و ثروت وی کردند. مشهور است که ثروت خورشید در این غار به‌اندازه‌ای بود که هفت‌شبانه‌روز زمان برد تا تمام آن توسط اعراب پایین آورده شود. در بغداد، همسر و دختران و بستگان اسپهبد هر یک سهم خلیفه و دیگر بزرگان عرب شدند و سه پسر خورشید به نام‌های "هرمز"، "ونداده‌رمز" و "داذمهر" نیز در دربار خلیفه نگهداری شدند. اما این سه پسر به‌اندازه‌ای دارای حُسن‌کمالات بودند که به‌زودی توانستند خلیفه را تحت‌تاثیر خود قرار داده و وی را ترغیب کردند تا امان‌نامه‌ای برای پدرشان خورشید بفرستد. خلیفه راضی شده بود تا باردیگر خورشید را در جایگاه قبلی بها عنوان تشریفاتی شاه طبرستان ابقا نماید. اما پیش از رسیدن این امان‌نامه، خورشید در اندوه اسارت زن و فرزندان خویش، خودکشی کرده بود[۱]. با مرگ او، دودمان ساسانی دابویه نیز منقرض گردید[۲].

هیچ اطلاعاتی از فرجام سه پسر خورشید در منابع نیامده است. این احتمال وجود دارد که آن‌ها برای خود اسامی عربی برگزیده و با اتخاذ یک زندگی بی‌دردسر در گمنامی در پایتخت عباسیان، فراموش شده باشند. گویا خورشید جز این سه پسر، یک پسر دیگر نیز داشته است. در منابع چینی آمده است که یکی از پسران او در زمان لشگرکشی عباسیان به سرحدات چین، در دربار امپراطور سلسله تانگ حضور داشت و پس از پیچیدن خبر رشادت‌های پدرش خورشید در مقابل اعراب و سپس مرگ او در این راه،

۱- سال ۱۴۴ هجری
۲- ابن‌اسفندیار، ۱۳۲۰: ۱۹۵/۱

توسط امپراطور چین «عنوان افسر کل به او اعطا شد و ردایی بنفش و یک ماهی طلایی به او اهدا شد. [زیرا که] در زمانی‌که وی در پایتخت [امپراطوری چین حاضر] بود، اعراب سیاه‌پوش، سرزمینش را اشغال [کرده بودند].»[۱]. احتمالا این پسرِ خورشید، در هنگامهٔ متواری‌شدنِ اسپهبد، به جای ساکن‌شدن به‌همراه خانواده در غار، به چین گریخته بود تا در رکاب فرزندان و نوادگان یزدگردسوم، برای بازپس‌گیری ایران کوشش نماید[۲].

۱- Huart: Internet

۲- با یورش عرب و فروپاشی امپراطوری ایران، برخی از شاهزادگان و نجبای پارسی و پارتی به‌همراه پسران "یزدگردسوم" به چین رفتند و دولت در تبعید را تشکیل دادند. "پیروز" پسر یزدگرد پس از شکست از اعراب در تخارستان. با اندک سپاهیان خود -که اکثرا از ترک‌های ماوراءالنهر تشکیل شده بودند- به نبردهای پارتیزانی با اعراب ادامه داد. در خلال این سال‌ها رابطه نسبتا خوبی میان پیروز و خاقان‌چین برقرار شده بود در سال ۵۴هجری، و پس از مدت‌ها نبرد با اعراب در شرق ایران، او سفیری به چین فرستاد که به گرمی از وی پذیرایی شد. چندی بعد با حمایت خاقان چین، آتشکده‌ای در شهر چانگ‌نچن برپا ساخت و در دربارچین رتبه «سرگرد دست‌راست» را دریافت کرد. او در سال ۵۸هجری (همزمان با خلافت "معاویه") در چین درگذشت. کشوری که پیروز فرمانروایی می‌کرد "تزی‌کیک" نامیده می‌شد و ایرانیانی که با او بودند، تاژیک و تاجیک نامیده شدند. پس از درگذشت پیروز، پسرش "نِرِسی" نیز همانند پدر، از حمایت خاقان‌چین برخوردار شد و در دربار چین ماند. او ۲۰سال در تخارستان بود و از شخص خاقان لقب «سرگرد دست‌چپ» را دریافت کرد و پس از چند تلاش نافرجام برای نبرد با اعراب، در همان‌جا از دنیا رفت. پسرش "پشنگ" با نام چینی "پو-شن-هو" در آغاز سده دوم هجری خود را پادشاه ایران در تبعید نامید که اطلاعات زیادی از او در دست نیست. همزمان با مبارزات پیروز و پسرش نرسی، یک شاهزاده مسیحی ایرانی به نام "ا-لو-هن" (نام ایرانی او در منابع چینی نیامده است) به دلیل نیکنامی و شهرت، مورد توجه خاقان‌چین "کائوتسنگ" قرار گرفت و او را به کاخ سلطنتی خود دعوت کند. ا-لو-هن مدتی در مقام اسپهبدی خاقان بود و در دوره‌ای نیز مسئولیت دفاع از مرزهای شمالی چین به او محول گردید. وی در حوالی سال ۹۱هجری درگذشت و در تمام ۹۵ سال عمر خویش مورد اعتماد و احترام فغفور چین بود. به یادبود او در چین ،کتیبه‌ای در سنگ نقر کردند. در ادامه این مبارزات، در پیرامون سال ۱۱۰هجری، شخصی به نام "خسرو" از شاهزادگان ساسانی و چهارسال بعد شاهزاده‌ای دیگر که نام او مشخص نیست، آخرین اشخاص از خاندان ساسانی بودند که خود را شاه ایران در تبعید خواندند و گاه‌وبی‌گاه با سپاهی به‌مرزهای‌شرقی‌ایران لشگرکشی‌کردند >>>

<<< و در انتظار فرصتی بودند تا کشور را از اعراب بازپس‌گیرند. آخرین شاهزاده ساسانی باید با خلیفه "هشام‌بن‌عبدالملک" [در نیمه‌نخست سده‌دوم‌هجری] هم‌دوره باشد. سرنوشت ایرانیان مقیم در چین تا سده سوم هجری قابل پیگیری است. در استودانی زرتشتی در چین، کتیبه‌ای وجود دارد به یاد یکی از متوفیون که دختری ایرانی به نام "ماهشی" از خاندان پارتی "سورن" است (نام ایرانی وی نیز مشخص نیست چه بوده). تاریخ این کتیبه به سال ۸۷۴میلادی (۲۶۱/۲۶۰هجری) حک شده است. این گروهاز شاهزادگان و بزرگان ایرانی که اغلب از خاندان ساسانیان و پارتیان و همچنین اکثرا زرتشتی و بخش کوچکی نیز مسیحی و مانوی بودند، در طی دو سده در دربار خاقان چین حضور داشتند و مورد احترام و تکریم بودند. اما از سده سوم هجری به بعد، در میان چینیان حل شدند و نشان آن‌ها در تاریخ گم شد. (*برای اطلاعات بیشتر بنگرید به کتاب: **زرتشت و زرتشتیان** از بهمن انصاری / چاپ انتشارات آرون*)

شروین باوندی و ونداده‌رمز قارنوندی

با خودکشی اسپهبد خورشید دابویه در سال ۱۴۴هجـری، طبرسـتان در مقابل اعراب سقوط کرد. در این زمـان بـا دسـتور خلیفـه، پادگـان‌هـایی در طبرستان ایجاد شد و کارگزاران خلیفه، امیران طبرستان گشتند.

استقرار پادگان‌های عرب و بدرفتاری کارگزاران خلیفه، مـردم منطقـه را در اوج نارضایتی قرار داد و چون انبـار بـاروت، آمـاده انفجـار نمـود. در ایـن هنگام، گروهی‌از بزرگان‌طبرستان‌به‌سوی "ونداده‌رمز"[۱] رفته و از او خواستند تا رهبری مردم را در دست بگیرد[۲]. ونداده‌رمز نیز به شـرط آن‌کـه "اسـپهبد شروین باوندی"[۳] او را مورد حمایت خود قرار دهد، حاضر بـه رهبـری مـردم گردید و این آغاز اتحاد دو شهریار از خاندان‌های قارنوندی و باوندی بـود کـه تا سال‌ها ادامه یافت[۴]. در این زمان اسپهبد شروین باوندی پادشاه طبرسـتان، و ونداده‌رمز قارنوندی سپهسالار و صاحب‌الجیش او بود[۵].

۱- ونداده‌رمز از بزرگان خاندان پارتی قارنوندی بود که نسب به اشکانیان می‌برد. خاندان قارنوندی هم در زمان اشکانیان و هم در زمان ساسانیان درشمار هفت‌خاندان ممتاز اشرافی قرار داشتند.

۲- ابن‌اسفندیار، ۱۳۲۰: ۱۹۵/۱، ۲۰۲-۲۰۸

۳- چندی قبل‌از این‌اتحاد، شروین در جنگی اعراب را شکست‌داده‌بود. او از شاهزادگان ساسانی بود و به‌نوعی به‌عنوان رهبر معنوی منطقه شناخته می‌شد. ونداده‌رمز نیز به‌همین دلیل رهبری مردم در قیام با اعراب را منوط به کسب اجازه از شروین نمود تا به‌نوعی مشروعیت مردمی را با حمایت اسپهبد شروین باوندی از خود، به‌دست آورد.

۴- مسعودی، ۱۳۸۱: ۳۳۸ ؛ ابن‌اثیر،۱۳۷۱: ۱۴۵/۱۷-۱۴۶

۵- مرعشی، ۱۳۴۵: ۶۰، ۶۱

در نخستین گام، طبق برنامه‌ای دقیق و از پیش طراحی شـده، در روزی مشخص یک انقلاب مردمی شکل گرفت و هر شهروند طبری در هر گوشه‌ای از شهر، به‌محض آن‌که چشمش به هریک از اعراب افتاد، او را به‌قتـل رسـاند. «کار به‌جایی رسید که زنانِ [طبری]، شوهرانِ [عرب خود را] از ریش گرفتـه و بیرون می‌آوردند و به کسانِ [ونداده‌رمز و شروین] سپرده، گردن می‌زدند.» بدین ترتیب طبرستان در یک روز از اعراب تهی گشت[۱].

مهدی، خلیفه[۲] عباسی، با آگاه شدن از این رویـدادها، "سـالم فَرغـانی" (ملقب به شیطان فَرغانی) را برای دستگیری ونداده‌رمز فرستاد. هنگامی کـه فَرغانی و لشگر اعراب به طبرستان نزدیک شـدند، ونـداده‌رمز بـه نبـرد بـا او شتافت. در نخستین جنگ، فرغانی و ونداده‌رمز مستقیما با هم جنگیدند امـا این نبردِ تن‌به‌تن، پیروز نداشت. در نبرد دوم، "وندا امید" پسر ونداده‌رمز بـه جنگ با فرغانی رفت و او را معدوم کرد. سپاه خلیفه منهـزم گشـت و اعـراب متواری شدند. خلیفه با آگاهی از این شکست، لشـگری دیگـر بـه فرمانـدهی "فراشه" به طبرستان فرستاد. اما این لشگر نیز با نیرنگ جنگی ونـداده‌رمز و اسپهبد شروین، شکست خورد. طی مناسبات بعدی، مهدی دانست که نتیجهٔ جنگ با دو شاه پارسی و پارتی، جز از شکسـت نیسـت. لـذا گماشـتهٔ بعـدی خود، "تمیم‌بن‌سنان" را با پیام صلح به طبرستان فرستاد. تمیم صـلح‌نامـه‌ای را با ونداده‌رمز منعقد نمود. پس از او "یزیدبن‌مزید" و"حسن‌بن‌قحطبـه" بـه ولایت طبرستان گسیل یافتند که عزیمت آن‌ها بـا تـنش‌هـا و زدوخوردهـای موقتی همراه شد. سرانجام خلیفه که نه جنگ و نه نیرنگ را برای فتح کامـل طبرستان کارساز ندید، برای ونداده‌رمز امان‌نامه‌ای فرستاده و حاکمیت او در طبرستان را به رسمیت شناخت[۳].

۱- ابن‌اسفندیار، ۱۳۲۰: ۲۰۲/۱

۲- از سال ۱۵۸هجری و با مرگ منصور دوانیقی، مهدی بر مسند خلافت جلوس کرده بود. او تا سال ۱۶۹هجری خلافت کرد.

۳- همو: ۲۰۳/۱-۲۰۵

در سال ۱۶۹هجری، مهدی درگذشت و خلافت یک‌ساله پسر بزرگش "هادی" آغاز شد[۱]. در این دوران یکی از مسلمانان در طبرستان به دست "ونداسفان" برادر کوچک‌تر ونداهرمز کشته شد و به کین‌خواهی او، هادی گروهی را برای دستگیری ونداهرمز به طبرستان اعزام کرد. ونداهرمز به بغداد رفت و در دادگاهی که برای او تشکیل شد، به مرگ محکوم شد. اما توانست با نیرنگ، خلیفه را راضی کند تا برای مدتی او را آزاد کرده تا به طبرستان بازگردد و به کین‌خواهی فرد کشته‌شده، برادرش ونداسفان را مجازات کند. هادی موافقت کرد، حکم مرگ ونداهرمز تعلیق شد و او به طبرستان بازگشت، اما خلاف‌عهد کرده و از کمند گماشتگان‌خلیفه گریخت[۲]. در همین اثناء، هادی درگذشت و برادرش هارون‌الرشید[۳] به خلافت رسید[۴].

در آغازِ کارِ خلافت هارون، چندین نفر از جمله "سلیمان‌بن‌منصور" و پس از او "هانی‌بن‌هانی" به عنوان کارگزار خلیفه، به طبرستان آمدند و رفتند؛ اما قدرت اصلی همچنان در دستان ونداهرمز و اسپهبد شروین باوندی بود. چنان‌که «از تمیشه تا رویان، بی‌اجازت ایشان کسی از هامون پای به بالا نتوانستی نهاد، همه کهستان‌ها به تصرف ایشان بود و مسلمانان را چون وفات رسیدی، نگذاشتندی به خاک ولایت ایشان دفن کنند»[۵].

این آرامش نسبی تا زمانی که "خلیفهٔ‌بن‌سعیدجوهری" از جانب هارون‌الرشید والی طبرستان گردید، همچنان ادامه داشت. در زمان ولایت او در طبرستان، با دستور شروین، مردم محلی شورش کردند و کارگزار جدید را به همراه پسرعمویش کشتند. نایب کارگزار بعدی نیز به دست ونداسفان

۱- طبری، ۱۳۵۲: ۵۴/۱۲
۲- ابن‌اسفندیار، ۱۳۲۰: ۲۰۶/۱-۲۰۸
۳- خلافت: از ۱۷۰ تا ۱۹۳هجری
۴- یعقوبی، ۱۳۸۲: ۴۱۱/۲
۵- ابن‌اسفندیار، ۱۳۲۰: ۲۱۵/۱

کشته شد. در این زمان، خلیفه عباسی که برای سرکشی به خراسان می‌رفت، به ری رسید و با آگاهی از وقایعِ پیش‌آمده، هیئتی را به طبرستان فرستاد تا پادشاهان کوهستان را فراخوانده، در مورد سرکشی‌های ونداسفان و کشته شدن کارگزارانش از آن‌ها سوال نماید. دو پادشاه، نخست با زیرکی، هرگونه اتحاد خود با ونداسفان را منکر شدند و در پاسخ به دستورِ خلیفه برای حاضر شدنِ دو اسپهبد به حضورش، چنین گفتند که «ما را گرویی بفرستد تا امانی باشد». خلیفه با شنیدن این پاسخ خشمگین شد و بگفت: «مسلمانان را به گروِ گبرگان چگونه دهم... یا به خدمت آیند وگرنه حرب را بسازند.» سرانجام وندادهرمز پذیرفت که به خدمت خلیفه آید اما شروین بیماری خود را بهانه قرار داد از رفتن امتناع ورزید. در این دیدار، وندادهرمز باردیگر به عنوان شاه طبرستان به‌رسمیت‌شناخته‌شد و معاملاتی درجهت خرید برخی از زمین‌های طبرستان توسط خلیفه نیز به انجام رسید. سپس هنگامی که هارون‌الرشید برای بازگشت به بغداد، ری را ترک می‌گفت، "قارن" پسر وندادهرمز و "شهریار" پسر اسپهبد شروین را به‌جهت جلوگیری از شورش‌های بعدی، گرو گرفته و با خود به بغداد برد. این دو تا سال بعد که خلیفه برای رفتن به خراسان از ری می‌گذشت، با خلیفه بودند و سپس به پدرانشان بازگردانده شدند[۱]. هارون‌الرشید به خوبی میدانست، استحکامات طبیعی کوهستانی و همچنین دژها و باروهایی که در پیرامون طبرستان کشیده شده است، به آسانی قابل‌گشودن نیست، از همین‌روی به همین برتری اسمی بر طبرستان قانع بود.

با مرگ هارون در سال ۱۹۳هجری، ابتدا پسرش "امین"[۲] و کمی بعد پسر دیگرش "مامون"[۳] به خلافت رسیدند. در تمام دوران کشمکش پنج

۱- ابن‌اسفندیار، ۱۳۲۰: ۲۱۶/۱-۲۱۸ ؛ یعقوبی، ۱۳۸۲: ۴۳۶/۲
۲- خلافت: از ۱۹۳ تا ۱۹۸ هجری
۳- خلافت: از ۱۹۸ تا ۲۱۸ هجری

سالهٔ امین و مامون، طبرستان در آرامش روزگار می‌گذراند[1]. در سال ۱۹۳هجری، اسپهبد شروین باوندی پس از ۲۵ سال پادشاهی در طبرستان، درگذشت و پسرش "شهریار" جانشین او شد[2]. ونداهرمز نیز به رسم احترام به دودمان باوندی، به پیشگاه او رسید و او را به‌عنوان جانشین شروین، مورد احترام قرار داد. مدتی پس از آن، شروین نیز به مرگ طبیعی از دنیا رفت[3]. قارن پسر و جانشین ونداهرمز -به رسم پدر- به خدمت شهریار باوندی رسید و این دو نیز همچون پدران‌شان با هم همراه شدند و رابطه دوستی دو خاندان قارنوندی و باوندی همچنان حفظ شد.

۱- طبری، ۱۳۵۲: ۸۵/۱۳
۲- خواندمیر، ۱۳۸۰: ۴۱۷/۲
۳- ابن‌اسفندیار، ۱۳۲۰: ۲۲۴/۱

مازیار

قارن و شهریار تا زمانی که زنده بودند، طبرستان در عین استقلالی که داشت، با خلیفه نیز در سازشی نه‌چندان استوار باقی ماند. از قارن پسری زاده شد "مازیار" نام. مازیار برخلاف پدر و پدربزرگ خود، از اتحاد با دودمان باوندی سرپیچید و برآن بود تا به‌تنهایی بر طبرستان حاکم شود. پس به جنگ با شهریار باوندی برخواست اما شکست خورد. شهریار، "وندامید" پسر وانداسفان را دستور داد تا مازیار را به بند کرده پیش او بفرستد. اما مازیار گریخت و به سوی بغداد رفت.

چون خلیفه اصل و نسب او را شناخت و دانست که نوهٔ ونداهرمز نامی است، او را گرامی داشته، در جایگاه نزدیکان و خاصان خود قرار داد و کمی بعد نیز شاهزادهٔ قارنوندی را به اسلام فرخواند. مازیار در ظاهر پذیرفت و نام عربی محمد را برای خود برگزید و پس از آن نیز در پی رسیدن یک موقعیت مناسب، چند ماهی در دربار خلیفه باقی ماند.

مدتی بعد شهریار باوندی درگذشت و فرزندش "شاپور" بر جای او نشست. هنوز مدتِ‌زیادی از فرمانروایی شاپور نگذشته بود که مردم از استبداد او به تنگ آمده و برای خلیفه نامه نوشتند و شکایت از شاپور کردند. مامون نیز مازیار را به همراه "موسی‌ابن‌حفص" برای تنبیه شاپور به طبرستان فرستاد. با رسیدن مازیار به طبرستان، مردم گرد او جمع شده و به

زودی سپاهی آماده گشت، به کهستان‌پریم[1] لشگر راندند و شاپور را شکست دادند. سپس او را غل و زنجیر کرده و کمی بعد نیز به قتل رساندند. از این پس قدرت یکپارچه در دست مازیار قرار گرفت.

مازیار در این زمان نه تنها در میان مردم محبوبیت داشت، که رابطه حسنه او با خلیفه نیز موجبات مشروعیت بیشتر او را فراهم می‌آورد. طبری ذکر القابی را که مامون برای مازیار در نامه‌ای بکار برده بود، این چنین بازگو می‌کند: «گیلِ گیلان، اسپهبدِ اسپهبدان، پدشخوارگرشاه، محمد پسر قارن، مولای امیرالمومنین و...[2]» این القابِ به‌کاررفته توسط مامون برای مازیار، گویای بزرگی و اعتبار او در دربار عباسیان بود، و همچنین گویای بیمی بود که خلیفه در نهان از او بر دل داشت.

اما این روابط نیکوی مازیار و مامون، دوام چندانی نداشت. "قارن" برادر شاپور که حکومت خاندان‌باوندی را ازدست‌رفته می‌دید، نامه‌ای به‌بغداد فرستاد و نارضایتی مردم نسبت به عملکرد مازیار را برای خلیفه عنوان کرد. متعاقب آن، مامون نیز مازیار را برای ارائهٔ توضیحات به حضور فراخواند اما مازیار بهانه‌تراشی کرد و از رفتن به بغداد سر باز زد. او به‌جای خود، کسی را به‌عنوان نمایندهٔ خویش به بغداد فرستاد. خلیفه را معلوم شد که مازیار «خلع‌طاعت کرده است و همان زُنّارِ[3] زراتشتی بر میان بسته و با مسلمانان جور و استخفاف می‌کند».

هم‌زمان با این وقایع، مردمان ساری و آمل و رویان که از سخت‌گیری‌های مازیار در مسائل مختلف به‌ویژه در مسئلهٔ ستاندنِ مالیات،

۱- پایتخت باوندیان

۲- طبری،۱۳۵۲: ۲۷۹/۱۳

۳- زُنّار نام کمربند مخصوصی است که زرتشتیان بر کمر می‌بندند. این کمربند نوعی نشان رسمی است که می‌توان زرتشتیان را با دیدن آن تشخیص داد و در تاریخ پس از اسلام ایران نیز همواره عبارت «زنار بستن» کنایه از زرتشتی شدن است.

به ستوه آمده بودند، زیر بیرق "خلیل" پسر ونداسفان جمع شدند و مشـغول ترور و قتلِ عاملان و کارگزاران مازیار شـدند. یـک جنـگ‌داخلـی نـه‌چنـدان کوچک در طبرستان اغاز شده بود.

با آگاه شدن مازیار از این واقعه، با برادر خود "کوهیار" بـه آمـل آمـد و شهر را محاصره کرد. سرانجام آمل سقوط کرد و خلیل پسر ونداسفان کشـته شد.

تا زمان مرگ مامون، مازیار در طبرستان پادشاه بـود. بـا مـرگ خلیفـه، مازیار فرصت یافت تا در کوهستان‌ها، قلعه‌ها و دژهای بسیار و بـرای شـهرها حصار و بارو بسازد. همچنین خندق‌ها کندند و قصرها ساختند و اجـازه ورود و خروج مردم از طبرستان سلب شد. بـدین‌ترتیـب طبرسـتان را چـون دژی مستحکم درآوردند[۱].

مازیار به شدت مغرور و درعین‌حال ملی‌گـرا بـود. او نـه‌تنهـا در داخـل طبرستان می‌کوشید تا عرصه را بر مدعیان قدرت تنگ کند، که دیگر امـرای مناطق اسلامی را نیز به هیچ می‌انگاشت. از آن‌جمله آن‌که بر پایهٔ رسمی که مامون گذاشته بود، تمام خراج شهرهای ایران (به جز خوزستان و آذربایجان) به خزانهٔ نیشابور که در اختیار طاهریان بود ارسال می‌شد و طاهریان موظـف بودند تمام مالیات‌های شهرهای ایران را گردآوری کرده و سپس یکجا به نزد خلیفه در بغداد بفرستند. مازیار که در اندیشهٔ احیای استقلال ایران بود و در این راه با دیگر شورشیان ایرانی نظیر "بابک خرم‌دین" نیز مکاتبـاتی برقـرار نموده بود، خوش نداشت که مالیات را به دست "عبدالله‌بن‌طـاهر"[۲] بفرسـتد؛ زیرا آن‌گونه که طبری می‌گوید: «طاهر و خانـدانِ او را افـرادی خودفروختـه

۱- طبری، ۱۳۵۲: ۲۵۴/۱۳-۲۶۲، ۲۶۸-۲۷۳، ۹/۱۴-۱۲ ؛ بلاذری،۱۳۳۷: ۳۳۰

۲- سومین امیر طاهریان و حاکم خراسان از سال ۲۱۳ تا ۲۳۰هجری

می‌دانست که نسل‌به‌نسل تا چهارپُشت، سابقهٔ نوکری اعراب را داشتند»[۱]. از این روی، مازیار خراج سالیانهٔ طبرستان را مستقیم به بغداد می‌فرستاد تا از مشروعیت‌بخشیدن به طاهریان جلوگیری کند و همچنین جایگاه خود را فراتر از طاهریان نشان دهد. بارها خلیفه به او نامه فرستاده، فرمان می‌داد تا خراج را به نیشابور بفرستد ولی او با آوردن عذر و بهانه‌های صوری، از پذیرفتن آن اجتناب می‌ورزید.

"معتصم"[۲] هشتمین خلیفهٔ عباسی، در نخستین ماه‌های جلوس بر اورنگ خلافت، سرگرم درگیری با بابک در آذربایجان بود، لذا فرصت کافی برای پرداختن به موضوع مازیار را نداشت. بنابراین مازیار به آسودگی سرگرم حذفِ فیزیکیِ اعرابِ از گوشه‌وکنار طبرستان شد. اما زمانی‌که بابک نهایتا توسط "افشین" -سردار ایرانی خلیفه- دستگیر و کشته شد[۳]، خلیفه تمام توجه خود را به شکستن جنبش مازیار معطوف نمود.

۱- طبری،۱۳۵۲: ۲۵۴/۱۳

۲- پسر هارون‌الرشید و برادر مامون، خلافت: از سال ۲۱۸ تا ۲۲۷ هجری.

۳- شرح شکست بابک چنین بود که او قرارگاه خود را در دل کوه‌های آذربایجان ساخته و در دژی مستحکم سکنی گزیده بود. افشین با سپاه خود بارها با بابک جنگید. در خلال این جنگ‌ها گاه بابک بر افشین ظفر میافت و گاه افشین بر بابک. چنین بود تا زمانی که خلیفه لشگری بزرگ را به فرماندهی سرداری به نام «جعفر خیاط» به یاری افشین فرستاد. همچنین خلیفه مبلغ سی میلیون درهم نیز برای مخارج جنگ توسط فردی به نام «ایتاخ» برای افشین ارسال کرد. این مهمترین اقدام برای برگشتن برگ و پیروزی افشین بود. با سقود دژ بابک و کشته یا اسیر شدن بیشتر لشگر او، بابک به همراه تعداد کمی از یارانش توانست به جنگلی مابین آذربایجان و ارمنستان رفته و پنهان شود. پس از آن نیز به کوهستان‌های‌ارمنستان گریخت. اما در آن‌جا با خیانت یکی از امرای ارمنی، دستگیر و به افشین تحویل داده شد. جنبش بابک بسیار مهم بود زیرا اگر افشین بر او دست نمی‌یافت، خرم‌دینان سراسر ایران را از زیر یوغ عرب آزاد می‌کردند. افشین نیز خود طرفدار احیای پادشاهی ایران بود و با مازیار مکاتباتی پنهانی داشت که عبدالله‌بن‌طاهر بعدها از آن آگاه شد. علت جنگ افشین با بابک را خود افشین در نامه‌ای به مازیار چنین نوشت: «بابک به‌خاطر غرور و خودپسندی خود و همسو نشدن با من و نپذیرفتن برنامه‌هایم، گرفتار شد.» (ابن‌اثیر، ۱۳۷۱: ۹۰/۱۷-۱۱۰)

از این‌روی، معتصم برای یکسره‌کردنِ کار او، لشگرِ خراسان به‌فرماندهی عبدالله‌بن‌طاهر را به‌همراه لشگرِ عراق به‌فرماندهی "محمدبن‌ابراهیم"، به جنگ طبرستان فرستاد. افشین که در ظاهر یار خلیفه اما در باطن رویای احیای امپراطوری ایران را داشت، مخفیانه نامه‌ای به مازیار نوشته و از او خواست تا با تمام قوا در برابر لشگر عبدالله‌بن‌طاهر مقاومت کند. او اطمینان داشت که مازیار به راحتی بر عبدالله چیره خواهد شد[۱]. افشین و مازیار از مدت‌ها قبل سرگرم نامه‌نگاری با یکدیگر بودند. یکی از این نامه‌ها که جهت تحقق رویای امپراطوری ایران از افشین به مازیار ارسال شده بود توسط ابن‌اثیر چنین گزارش شده است:

«هیچکس جز من و تو نتواند دینِ‌پدری (زرتشتی) را یاری دهد. بابک نیز می‌توانست یاور ما باشد و من کوشیدم او را نجات دهم اما او با حماقت و خودپسندی، خود را به کشتن داد.

اکنون چاره آن باشد که بر خلیفه تمرّد کنی. خلیفه نیز چاره نخواهد داشت جز آن‌که مرا به جنگ تو بفرستد. پس من با دلیر لشگریانم به سوی تو می‌ایم و سپس متحد شده، آمادهٔ نبرد با این قوم (اعراب) می‌شویم.

چون چنین شود، دیگر کسی نخواهد ماند برای جنگ با ما مگر سه طبقهٔ: عرب، و همچنین مغربیان (مسلمانان آفریقا)، و تُرکانِ مسلمان.

[اعراب که] چونان سگ هستند، یک‌پاره‌نان برای او بینداز و با گرز او را بنواز. تُرک‌ها [نیز] یک ساعت تیراندازی کرده و چون ترکش تمام

۱- ابن‌اسفندیار، ۱۳۲۰: ۱/۲۲۶-۲۳۱، ۲۳۹-۲۴۱ ؛ مرعشی، ۱۳۴۵: ۶۳-۶۶ ؛ طبری، ۱۳۵۲: ۲۶۰/۱۳ ؛ ابن‌اثیر، ۱۳۷۱: ۱۳۴/۱۷

کنند، بر آن‌ها یورش‌برده و پراکنده‌شان می‌کنیم. مغربیان نیز به آسانی منهدم خواهند شد و پس از آن است که دینِ‌پدران زنده‌شده و روزگـارِ عجم (ایرانی) تجدید خواهد شد.»[1]

معذالک با نزدیک شدن دو لشگر خراسان و عراق به طبرسـتان، زمینـه برای جنگی تمام‌عیار مهیا می‌شد. اما در این میان عبدالله‌بن‌طـاهر دسـت بـه نیرنگی زد که باعث برهم‌ریختن توازن‌قوا و سنگین‌شدن کفـۀتـرازو بـه نفـع طاهریان گردید. او پیش از آغـاز لشگرکشـی، ابتـدا بـه وسـیله جاسوسـان و مزدورانِ‌خود در طبرستان شایع‌کرد که افشین‌درحال‌حرکت به‌سوی‌طبرستان است و از جانب خلیفه ماموریت دارد تا مازیار را سرنگون کند. همزمان نیز با دادن سکه به برخی از مردمان طبرستان، آن‌ها را تحریک کرد تا از پرداختن مالیات به مازیار خودداری کنند. قصد عبدالله این بود که طبرسـتان را دچـار تشویش کرده و از درون بپوساند تا زمینه برای براندازی مازیار فراهم شود.

مازیار هنگامی که با مقاومت برخی از مردم در پرداخـت مالیـات مواجـه شد، با تندخویی و خشونت زیاد بـا آن‌هـا برخـورد کـرد. او سـربازان خـود را فرستاد تا با زور، مالیات را از مردم ستانده و هرکس مقاومـت کـرد را زنـدانی کنند. همچنین کسانی‌که پس از زندانی‌شدن نیز حاضربه‌پرداختِ مالیاتِ‌خود نبودند، زمین‌های‌شان را مصادره کرده و به غلامان آن‌ها می‌داد[2]. مجموع این رویدادها باعث شد تا مردم از جور مازیـار خسـته شـده و آمـاده اسـتقبال از سپاه‌عبدالله‌بن‌طاهر شوند. مازیار دراین‌زمان به‌شدت درتنگنا قرار گرفته بود.

هنگامی که لشگر طاهریان به طبرستان رسید، با آن کـه همـۀ راه‌هـای کوهستانیِ ورود به طبرستان به‌خوبی توسط سربازان مازیار مسدود شده بود،

۱- ابن‌اثیر، ۱۳۷۱: ۱۴۵/۱۷-۱۴۶
۲- طبری، ۱۳۵۲: ۲۵۶/۱۳

اما گروهی از سپاهیان خراسان توانستند با دادن پول، یکی از این گـذرگاه‌هـا را باز کرده و درون منطقه شود[۱]. همزمان نیز بسیاری از بزرگان طبرستان که به وسیله عبدالله‌بن‌طاهر تطمیع شده بودنـد، بـه مازیـار خیانـت کـرده و بـه عبدالله پیوستند. همچنین مردم کوچه و بـازار نیـز فـوج‌فـوج بـه حمایـت از طاهریان و لشگر خلیفه پرداختند[۲]. برای نمونـه: بـه "قـارن" فرمانـدار شـهر تمیشه که از خویشاوندان و متحدان مازیار بود، وعده داده شد که در صـورت همکاری با لشـگر خلیفـه، مـی‌توانـد پـس از شکسـت و دسـتگیری مازیـار، همچنان والی تمیشه و حتی مناطق همجوار تمیشه باشـد. قـارن نیـز طمـع کرد و به مازیار خیانت کرد و بدون دردسـر، اجـازه عبـور لشـگر طاهریـان را داد[۳]. این‌چنین لشگر طاهری گاه با زور شمشیر و گاه با وعده و وعید، به‌پیش می‌رفت و شهربه‌شهر راه خود را می‌گشود.

این‌نبرد به صورت یک‌طرفه ادامه پیدا کرد و در عمل، مازیار بختی برای پیروزشدن نداشت زیرا همه چیز بر علیه او بـود. امـا بـا ایـن‌حـال، بـاز هـم فرستادگان عبدالله نمی‌توانست بر او دست یابد. مازیار با اندک‌یاران وفادارش متواری شد و مدام از شهری به شهر دیگر پناه می‌برد. سرانجام زمانی کـه در گوشه‌ای مخفی بود، لشـگر طـاهری توانسـت بـا خیانـت برخـی از یـارانش، مامنش را یافته و در روزی که مازیار مشغول شکار بود، درون نخچیرگاه بر او یورش بردند و پس از کشتن بسیاری از سـربازانش، او را بـه همـراه بـرادرش کوهیار دستگیر کردند، ثروتش را به تاراج بردند و زنـان و وابسـتگانش را بـه اسیری گرفتند[۴].

چند روز بعد، کوهیار از طاهریان امان خواست تا در قبال آزادی‌اش، بـه محل اختفای ثروت مازیار رفته و تمام مال‌ومنال و گنج‌های او را بـرای امیـر

۱- ابن‌مسکویه، ۱۳۷۶: ۲۴۶/۴-۲۴۷
۲- ابن‌اسفندیار، ۱۳۲۰: ۲۱۹
۳- طبری، ۱۳۵۲: ۲۶۳/۱۳
۴- همو: ۲۷۲/۱۳ ؛ ابن‌اثیر، ۱۳۷۱: ۱۴۱/۱۷

طاهری و خلیفه بازیابی کند. چنین کردند اما زمانی که کوهیار برای گشودن گنج مازیار گسیل یافت، هزار و دویست تن از سربازان مازیار که در محل گنج‌خانه بودند، بر سر او ریختند و او را کشتند. سپس لشگر دیگری از اعراب آمده و این هزار و دویست دلیر ایرانی را به قتل رساند و همهٔ گنج‌ها را به یغما برد[۱].

پس‌از کشته‌شدن کوهیار و همچنین غارت اموال و گنج‌های مازیار، عبدالله طاهر، مازیار را دست‌بسته درون صندوقی انداخت و به سوی بغداد حرکت کرد.

در طول مسیر، روزی مازیار که گرسنه و تشنه بود، از عبدالله طلب مقداری خربزه کرد. عبدالله نخست توجهی نکرد اما کمی بعد نیرنگی به کار بست. پس دستور داد او را از صندوق بیرون آوردند و سپس امر کرد برایش خربزه آوردند. هنگامی که افشین سرگرم‌خوردن آن بود، عبدالله شروع به چرب‌زمانی کرد و گفت که به‌سبب آن‌که تو از بزرگ‌نژادانِ‌ایرانی هستی، دلم نمی‌خواهد در گرفتاری باشی. بی‌گمان هنگامی‌که پیش خلیفه رسیدیم از تو حمایت خواهم کرد و خلیفه نیز تو را خواهد بخشید. سپس دستور داد تا صندوق را به‌کناری انداختند و ادامهٔ راه را مازیار با احترام طی نمود.

روز دیگر، عبدالله در مسیر خود هنگامی که به کنار روستایی رسیده بودند، برای ازمیان‌رفتن خستگی‌سربازان، مجلس بزمی تشکیل‌داد. همراهان به جشن و پایکوبی پرداختند. عبدالله خوشگوارترین نوشیدنی‌ها و خوراک‌ها را در پیش مازیار گذاشت. در این‌زمان هنگامی که مازیار بر اثر نوشیدن مِی، در مستی بود، عبدالله موقعیت را مغتنم شمرد و با چرب‌زبانی او را به حرف کشید. مازیار اعتراف کرد که با بابک و افشین پیمانی بسته بودند تا کشور را

۱- ابن‌اثیر، ۱۳۷۱: ۱۴۲/۱۷

از چنگال اعراب درآورند و چونـان گذشـته، «بـه خسـروان» بازگرداننـد[۱]. او همچنین متذکر شد که برنامه‌ای برای کشتن خلیفـه بـا همـاهنگی افشـین تدارک دیده‌اند. عبدالله چون از این ماجراها آگـاه شـد، بلادرنـگ پیکـی بـه بغداد فرستاده و ماوقع را گزارش داد. خلیفه نیز بی‌درنـگ و پـیش از آن‌کـه افشین بتواند نقشه‌اش را عملی کند، دستور دستگیری او را داد و به‌زنـدانش انداخت. مزدوران خلیفه توانسته بودند کتابی[۲] را کـه افشـین از پـدرانش بـه ارث برده بود و همواره همراه خـود داشـت را پیـدا کـرده و از آن بـه عنـوان مدرکی برای اثبات ارتداد افشین بهره ببرند.

بالاخره لشگر طاهریان درحالی که مازیار را در بنـد داشـتند، بـه بغـداد رسیدند و مورد استقبال خلیفه قـرار گرفتنـد. خلیفـه چنـد روزی مازیـار و افشـین را در زنـدان نگـه داشـت. در همـین حـین، سـرگرم ایجـاد جلسـه محاکمه‌ای بزرگ گردید و با فراهم‌شدن شرایط، در روز موعود و در حالی‌کـه بسیاری از بزرگان عرب و عجم را دعوت کرده بودند، محاکمه را آغاز کردند.

در جلسهٔ محاکمه، اعراب هرچه کوشیدند افشین را محکوم کنند موفـق نشدند. افشین چنان با زیرکی و هشیاری به سوال‌ها پاسخ مـی‌داد و از خـود رفع‌اتهام می‌کرد که هیچ‌گونه نتوانستند جرمی را علیه او اثبات کننـد. چـون جرم افشین اثبات نشد، ناگزیر او را به زندان انداختند[۳].

اما از سوی دیگر مازیار بر خلاف افشـین، کوششـی بـرای زنـده مانـدن نکرد. چنین بود که به آسودگی توانستند او را متهم‌کرده و حکم اعـدامش را

۱- ابن‌اسفندیار، ۱۳۲۰: ۲۱۹-۲۲۰ ؛ مسعودی، ۱۳۷۴: ۳۳۸
۲- احتمالا کتاب اوستای زرتشت.
۳- چندروز پس از این دادگاه، افشین را که بهانه‌ای برای اعدام او نداشتند، در زندان مسموم کردند و وانمود کردند که به مرگ طبیعی درگذشته است. سپس جنازه او را سوزاندند و خاکسترش را در دجله ریختند.

صادر نمایند. در همان روز، بساط اعدام چیده شد و این دلاور را ابتدا بـه آب بستند و سپس با خشونت تمام بر او تازیانه زدنـد. ایـن کـار را بـه انـدازه‌ای دنبال کردند که سـرانجام ایـن بـزرگ‌مـردِ مـیهن‌دوسـت، در زیـر شـکنجه مزدوران خلیفه، جان داد. پس‌از آن نیز جنازهٔ وی را درکنار جنازهٔ بابک -کـه پیش‌تر اعدام شده بود- به دار آویختند[۱].

بدین ترتیب قیام مازیار از میان برداشته شد تا رویـای احیـای اسـتقلال ایران با شکست مواجه شود.

با فرونشستن قیام مازیار، کل منطقه رسما در اختیار عبدالله‌بن‌طاهر قرار گرفت و او کارگزار خود را بر طبرستان گماشت. ولی چندی دیگر، گروهی از علویانی که پیش‌تر بر اثر سـخت‌گیـری دسـتگاه عباسـیان درون طبرسـتان پناهنده شده بودند، اندک اندک نیرومند شده و گروه‌هـایی از مـردم را گـرد خود آوردند، توانست طبرستان را در دست بگیرند.

فرمانده این جنبش، "حسن‌بن‌زید" با فرنام "داعـی کبیـر" از نوادگـان امـام حسن مجتبی بود. او در روز ۲۵ رمضان ۲۵۰ هجری[۲] وارد روستای مرزن‌آباد کنونی شد و دو روز در آن‌جا ماند. در این دو روز، گروه‌هایی از ایرانیان شیعه پی او آمدند و با او بیعت کردند. سپس راهی رویان شد و نماز عید فطـر را در آنـجا اقـامـه کرد. پس از نماز، با همراهی عدهٔ زیادی از مردم، به آمـل رفـت. وی در مسیر خود در هر شهر و روستا، به تبلیغ و نشر مذهب «تشیع‌زیـدی» می‌پرداخت. مردمان نیز که تحت‌تاثیر بلاغت‌کلام او قرار گرفته بودنـد، گـروه گروه به وی می‌پیوستند. داعی‌کبیر در آمل سکنی گزید و کم‌کـم دسـتگاهی برای خود بر پا کرد که به حکومت علویان مشهور شد. از آن‌جایی‌که بسیاری

۱- ابن‌اثیر، ۱۳۷۱: ۱۴۸/۱۷
۲- مضادف با ۱۴ آبان‌ماه سال ۲۴۳ خورشیدی

از مسلمانان طبرستان از قدیم، پیرو مذهب تشیع بودنـد، علویـان بـه‌سـرعت توانستند به یکی از نیرومندترین حکومت‌های منطقه تبدیل بشوند. به‌گونه‌ای که حتی پس از مرگ داعی کبیـر، فرزنـدان و خویشـاوندانش راه او را دنبـال کردند و مورد حمایت مردم بودند. مهمترین جانشین او، "ناصر اُطرُوش"[1] نام داشت که یکی از فقهای به‌نام شیعیان بود.

اما این دوران نیز دوام چندانی نداشت و از یک سو سامانیان و صفاریان[2]، و از سوی دیگـر زیاریـان، در نبردهـایی توانسـتند دسـتگاه علویـان طبرسـتان را برچینند[3].

۱- با نام اصلی حسن‌بن‌علی و با القابی نظیر ناصر اطروش، ناصر کبیر، و الناصر للحق. او از نوادگان امام سجاد بود.

۲- در زمانی که طبرستان در دست علویان بود، "یعقوب لیث صفاری" بزرگمرد ایرانی برای استقلال ایران در سیستان قیام کرد. او سیستان و بخش‌هایی از خراسان و کرمان و فارس را از اعراب بازپس‌گرفت و سپس به‌سوی خاور بازگشته، بلخ و کابل و نیشابور و هرات را تصرف کرد و کارگزاران عرب و طاهریان را از این شهرها بیرون راند. سپس به طبرستان رفت و حسنابن‌زیدعلوی را شکست داد و تا آمل فتوحات خود را دنبال کرد. در این زمان لشگریان خلیفه به فارس یورش برده و آن شهر را مجددا تصرف کرده بودند. پس یعقوب طبرستان را رها کرد و بلافاصله به فارس لشگر کشید و اعراب را باردیگر از آن‌جا بیرون راند. سپس به خوزستان رفت، آن شهر را نیز از کارگزار خلیفه تهی نمود. در خوزستان، یعقوب به‌خلیفه پیغام‌داد که به‌زودی بغداد را خواهدگرفت و اورا سرنگون خواهد کرد. او خواهان احیای شاهنشاهی ایران بود. اما در نخستین لشگرکشی به بغداد ناکام ماند و در جندی‌شاپور عقب نشست. لیکن در زمانی که خود را برای تهاجم دوم آماده می‌کرد، دچار بیماری قولنج شد و درگذشت تا نهضت سیستان نیز همچون جنبش‌های مازیار در طبرستان و بابک خرمدین در آذربایجان، با بداقبالی به‌سرانجام‌نرسیده و همچنان استقلال و احیای شاهنشاهی ایرانی در حد یک رویا بماند. (تاریخ‌سیستان، ۱۳۸۱، ۱۲۲ ؛ گردیزی، ۱۳۶۳: ۳۰۶-۳۱۰)

۲- ابن‌اثیر، ۱۳۷۱: ۲۳۳/۱۷

اسفار شیرویه

طبرستان پس از مرگ مازیار[1]، تا ده‌ها سال در دست علویان قرار داشت. در این میان کم‌کم بزرگان طبرستان بار دیگر برای دست‌یابی به قدرت، شورش کردند و تا سال ۳۱۴هجری، جنگ قدرت میان "داعی‌صغیر علوی"، "اسفارشیرویه"، "ماکان‌کاکی"، "شروین‌رستم باوندی"، "علی بویه" و برادرانش، "ابوعلی‌ناصر علوی"، "علی‌خورشید"، "مرداویج زیاری" و دیگران مرتب در جریان بود. در این میان گاه‌گاهی امرای دیگر مناطق ایران از جمله صفاریان و سامانیان نیز به طبرستان لشگر می‌راندند و اوضاع منطقه مدام در تشویش بود. نهایتا فرجام این دوران پر آشوب، با پیروزی قاطع اسفارشیرویه در سال ۳۱۶هجری بر دیگران و براندازی علویان با کشتن داعی‌صغیر به پایان رسید[2].

اسفار در ظاهر در اطاعت امیر سامانی بود اما فکرهای بزرگی در سر داشت[3]. او نه تنها کینهٔ‌شدیدی از اعراب داشت، که با ایرانیانی که تغییر دین داده و مسلمان شده بودند نیز به دشمنی می‌پرداخت. "مسعودی" مورخ بزرگ که خود در این زمان می‌زیست و در حوالی این رویدادها (بنابر گفتهٔ خودش) در فارس و خوزستان بوده است، می‌گوید:

۱- ۲۲۶هجری
۲- ابن‌اسفندیار، ۱۳۲۰: ۳۰۶/۱-۳۱۸ ؛ آملی، ۱۳۱۳: ۸۱-۸۳
۳- مسعودی، ۱۳۷۴: ۷۴۲/۲

«[اسفار پسر شیرویه] گردن‌فرازی کرد، که وی به دین اسلام نبـود. از طاعت فرمانروای خراسان (سامانیان) برون شد و با او مخالفـت کـرد و می‌خواست تاج به سر نهد و در ری تخت طلای شاهی برپـا و پادشـاهی کند.»[۱]

خلیفه[۲] لشگری به‌فرماندهی "هارون‌بن‌غریب" را به‌جنگ اسفار فرسـتاد. این لشگر در قزوین به شدت شکست خورد. سـپس بـا دسـتور اسـفار، همـهٔ یاران هارون به اضافهٔ حمایت‌کنندگان وی، بـه دسـت لشـگر اسـفار معـدوم گشتند. سپس دروازهٔ شهر قزوین را خراب کرد و بسیاری را به اسیری گرفت و «هنگامی که شنید، موذن از گلدستهٔ مسجد اذان می‌گوید، دستور داد او را از همان بالای گلدسته به پایین پرتاب کردند» و در ادامه نیز امر کرد تا تمام مساجد را ویران کنند و همچنین دستور منع نماز را صادر نمود.

چون این خبر در سراسر سرزمین ایران پیچید، سامانیان برای مقابله بـا اسفار، به سوی ری لشگر براندند. اما پیش از آغاز جنگ، اسفار پیشنهاد صلح و دادن خراج به سامانیان را مطرح کرد که موردقبول امیر سامانی قرار گرفت و بدین‌ترتیب خطر جنگ مرتفع گردید.

سپس اسفار در اندیشـهٔ بـه‌زیـرسـلطه‌درآوردنِ بزرگـان گیـل و دیلـم و طبرستان افتاد. از همین روی، یکی از بزرگان لشگر خـود بـه نـام "مـرداویج زیاری" را که سپاهی از گیل دراختیار او بود، به‌سوی یکی از اسپهبدان دیلـم به نام "سلار"[۳] که در مجاور قزوین حکومتی داشت، گسیل نمود تـا بـرای او بیعت بگیرد. اما مرداویج که در پی قیام علیه اسفار و تشکیل حکومت بـود، و همچنین سیاست‌های خشونت‌طلبانه اسـفار شـیرویه -و بـه خصـوص شـیوه

۱- همو: ۷۴۳/۳
۲- خلیفه المقتدربالله. هجدهمین خلیفه عباسی، خلافت: از سال ۲۹۵ تا ۳۲۰ هجری
۳- احتمالا نام او سالار باشد.

مسلمان‌کشی او- را مانعی برای اهداف آزادی‌خواهانه خود می‌دانست، با سلار ساخت‌وپاختی کرد و هر دو خود را جهت شورشی علیه اسفار، مهیا ساختند.

مرداویج در ادامه، پیکی به سوی بزرگان لشگر اسفار فرستاد و از آن‌ها مخفیانه طلب یاری کرد که اکثرا به وی پاسخ مثبتی دادند. در نتیجه همهٔ شرایط برای پیروزی مرداویج بر اسفار فراهم آمد. اما هنگامی که وی به سوی اسفار بازمی‌گشت، اسفار از خیانت سپاهیان و نیت مرداویج آگاه شد و با تنی چند از غلامانش گریخت و سپاه و ثروتش بدون دردسر در اختیار مرداویج افتاد. در این زمان مرداویج با بخشندگی از خزاین اسفار به سپاهیان بخشش کرد و بر محبوبیت خود افزود.

اسفار نخست به ساری رفت و چون نتوانست لشگری مهیا کند، به قلعهٔ الموت -که پیش‌تر خزاین و جواهراتی در آن‌جا مخفی کرده بود- پناه برد. در این‌میان، مرداویج که در پی اسفار بود به صورت اتفاقی از مجاور الموت گذر کرد و گروهی از غلامان را دید. تعدادی از سپاهیان خود را برای دستگیری غلامان فرستاد که این‌گروه متوجه حضور اسفار درمیان غلامانش شدند و همه را دستگیر کردند. مرداویج نیز به‌محض دست‌یافتن به اسفار شیرویه، برفور او را به قتل رساند.[۱]

۱- مسعودی، ۱۳۷۴: ۷۲۳/۲-۷۳۷ ؛ ابن‌اسفندیار، ۱۳۲۰: ۲۸۳،۲۸۴-۲۹۴

مرداویج زیاری

مرداویج پسر زیار از بزرگان ایرانی بود که همچون یعقوب‌لیث‌صفاری، بابک‌خرم‌دین، مازیار و افشین، رویای احیای پادشاهی ساسانیان را داشت. او در آغاز کار به همراه اسفار پسر شیرویه، در زمانی که علویان زمام امور طبرستان را در دست داشتند، در شمار لشگریان ماکان پسر کاکی بودند اما بعدها از او جدا شده و به نیشابور رفتند. سپس با سپاه سامانیان به طبرستان آمده و ماکان‌کاکی را شکست دادند[1].

مرداویج پس از شورش بر ضد اسفار و به قتل رساندن او، شروع به بخشش مال و اموال میان لشگریانش کرد. به زودی آوازهٔ گشاده‌دستی و بخشش او در شهرها پیچید و همین باعث شد تا مردمان بسیاری بر گرد او جمع شوند.

با بالا گرفتن کار مرداویج، او لشگریانی به کرج، قم، همدان، زنجان و دیگر نواحی فرستاد. لشگریانش تقریبا در تمام جنگ‌ها پیروز شدند و بر قلمرو مرداویج افزودند[2]. با این موفقیت‌ها، مرداویج که حالا خود را در موضع قدرت می‌دید، تمام ارتباط خود با سامانیان را به‌کل قطع کرد و از فرستادن خراج مقرر به امیر سامانی، امتناع ورزید. متعاقب آن نیز با جدیت، بنیان‌های استقلال حکومت خود از سامانیان را طرح‌ریزی کرد و سپس برای تاسیس

۱- ابن‌اثیر، ۱۳۷۱: ۱۷/ ۱۹۰-۱۹۱

۲- مسعودی، ۱۳۷۴: ۷۴۸/۲

یک پادشاهی گستردهٔ ایرانی، حمله به بغداد و براندازی عباسیان را در دستور کار خود قرار داد. او همچون یعقوب لیث صفاری، بارها به زبان آورده بود که من خلافت اعراب را برمی‌اندازم و کاخ شاهنشاهی را در تیسپون بازسازی و ایران بزرگ را زنده خواهم کرد.

آغاز جنگ‌های بزرگ مرداویج برای بیرون‌راندن اعراب، از یورش به همدان آغاز شد. چندی پیش، مرداویج لشگری به همدان فرستاده بود که شکست خورده و خواهرزاده‌اش نیز در این جنگ کشته شده بود. لذا او شخصا وارد میدان گردید و با او یک لشگرکشی بزرگ، همدان را از دست کارگزار خلیفه آزاد کرد و در آن‌جا حدود چهل‌هزار نفر را از دم تیغ گذراند. با سقوط شهر، مرداویج که کینهٔ شدیدی از ساکنان همدان به‌خاطر همراهی آن‌ها با کارگزاران عرب به‌دل گرفته بود، به‌مدت سه‌روز لشگر خود را ازاد گذاشت تا هرچه‌می‌خواهند در همدان انجام دهند. در این سه‌روز، هزاران نفر از مردمان -از کودکان تا پیرمردان- معدوم شدند[1]. بیشتر کشته‌شدگان، اعرابی بودند که از گذشته به همدان مهاجرت کرده‌بودند و آن‌جا زندگی می‌کردند.

پس از این لشگرکشی بزرگ و به دست آوردن غنائم بسیار، مرداویج لشگری را به فرماندهی "خواجه ابن‌علان قزوینی"[2] به‌سوی دینوَر فرستاد. این لشگر نیز بین ۱۷ تا ۲۵ هزارنفر از مردم را قتل‌عام کرد. در این جنگ، یکی از ریش‌سفیدانِ دینوَر با قرآنی در دست، به‌سوی خواجه رفت و از او خواستارِ عفوِعمومی شد. اما خواجه قرآن را به صورت او کوبید و دستور داد تا بدون توجه به درخواست پیرمرد، همه را قتل‌عام کنند. یک لشگر بزرگ دیگر را نیز هم‌زمان با این وقایع، به دیگر مناطق غربی فلات ایران فرستاد و

۱- مسعودی، ۱۳۷۴: ۷۴۹/۳

۲- مسعودی می‌گوید: مردم خراسان چون بخواهند کسی را بزرگ دارند، او را خواجه نامند (۱۳۷۴: ۷۴۹/۲).

طولی نکشید که تمام مناطق جبل تا مرز عراق را تصرف کردند و همچنین اسیر و غنائم بسیار به‌دست آوردند[۱].

مرداویج که حالا بسیار ثروتمند و قدرتمند شده بود، شخصا در راس چهل‌هزار سپاهی و با مال و خزائن بسیار، راهی اصفهان شد.

کارگزار خلیفه در اصفهان، فردی تُرک‌نژاد بود به نام "احمد کیغلغ". کیغلغ با آمدن مرداویج، از اصفهان گریخت و به بغداد رفت و شهر بدون جنگ و مقاومت، دراختیار مرداویج قرار گرفت. "المقتدر" خلیفهٔ عباسی، که قیام مرداویج را بسیار خطرناک می‌دید، هیئتی جهت مذاکره با او از بغداد به اصفهان فرستاد. برآیند این مذاکره آن بود که همدان و اصفهان در اختیار مرداویج باقی بماند ولیکن مرداویج نیز خلیفه را به رسمیت شناخته و مبلغی به‌عنوان خراج سالیانه از اصفهان و همدان به بغداد ارسال کند[۲].

پس از این پیروزی‌های درخشان، مرداویج در اصفهان برای خود تاج و تختی بر هم زد و تشکیل پادشاهی داد. او بر تختی از زر می‌نشست و تختی سیمین نیز زیر پایش می‌گذاشت. برای بزرگان و مشاورانش نیز تخت‌هایی از نقره ساخته بود. مرداویج بر آن شد تا رسوم شاهنشاهی ساسانیان را احیا کند و ایران را همچون گذشته، تبدیل به یک سرزمین نیرومند و مستقل نماید. با همین منظور، از مشاورانش می‌خواست تا با رجوع به کتاب‌های تاریخی و مشورت با آگاهان به تاریخ، تاج و تختِ دربار ساسانی را برای وی توصیف کنند و او را کاملا با شیوهٔ آداب و رسوم دربار ساسانی آشنا سازند. مشهور است، اورنگی که برای جلوس مرداویج ساختند، تختی بزرگ، ساخته‌شده از زر ناب -شبیه به دستگاه انوشیروان ساسانی- بود[۳].

۱- مسعودی، ۱۳۷۴: ۷۴۹/۲
۲- ابن‌اثیر، ۱۳۷۱: ۱۹۱/۱۷، ۱۹۰، ۲۸۴-۲۸۶
۳- همو: ۲۵/۲۰ ؛ مسعودی، ۱۳۷۴: ۷۵۰/۳

با پخش‌شدن این خبر که مرداویج خواهان احیای شاهنشاهی ایرانی است، موجی از امید و شعف ایرانیان را فراگرفت. این جنبش بزرگ، روشناییِ امیدبخشی در دل ایرانیان به وجود آورد و نسبت به احیای شکوه دیرینه، آن‌ها را امیدوار ساخت. مرداویج بارها به اطرافیانش گفته بود که من خلافت اعراب را برمی‌اندازم و کاخ شاهنشاهی را در تیسپون بازسازی و ایران بزرگ را زنده خواهم کرد. ولیکن بزرگ‌ترین عاملِ ناکامی او در به‌انجام رساندن این مهم، سپاهیان نااستوار و ناهمگونش بودند. بسیاری از بزرگان سپاه او را سپهبدان گیلکی و طبری و دیلمی تشکیل می‌دادند که هنوز اختلاف‌های قومی قدیمی را فراموش نکرده بودند. افزون‌بر آن، مسلمانانی که در لشگر وی حضور داشتند نیز از برخی اعمال او -همچون آرزوی احیای دین زرتشتی- نیاسوده بودند. از سوی دیگر، بخش بزرگی از سپاه وی را مزدوران تُرک تشکیل می‌دادند که هیچ دلبستگی به احیای ایران نداشتند و تنها در پی گرفتن مقرری و مواجب و غنیمت، برای او شمشیر می‌زدند. اینان فقط در پی کسب روزی بودند و مشخصا در مواردی که جان خود را در خطر می‌دیدند، فرار را بر قرار، و زنده‌ماندن را بر کشته‌شدند، ترجیح می‌دادند.

اما جدای از موارد یادشده، بزرگ‌ترین ناگواری مرداویج دراین‌زمان، جدا شدن سه برادر دیلمی از سپاه او بود. "علی" و "حسن" و "احمد" پسران "بویهٔ ماهی‌گیر" که از مردان بزرگ لشگر مرداویج بودند، چون بخشی از لشگر او را وفادار به خود دیدند، به مرداویج خیانت کرده و با شماری از بزرگان لشگر به بهبهان گریختند و در پی تشکیل حکومت برآمدند. خلیفه نیز که سخت از مرداویج در وحشت بود، این فرصت را ارزشمند دانست و بلافاصله با فرستادن نامه و هدایا، از آل‌بویه حمایت کرد تا با رودرروی هم قراردادن این دو خاندان ایرانی، سدی میان خود و مرداویج بسازد و مانع از یورش او به بغداد شود.

در این زمان مرداویج آماده لشگرکشی به فارس بود و آهنگ آن داشت که فارس را نیز از کارگزار خلیفه پاکسازی کند. اما طی زدوبندهای میان علی بویه و نمایندهٔ خلیفه، بوییان پیش از عزیمت مرداویج، به فارس رفتند و بدون جنگ آن‌جا را در دست خود گرفتند. این اقدام بوئیان که موجب تضعیف مرداویج می‌شد، سخت مورد تشویق خلیفه قرار گرفت و بلافاصله حکم فرمانداری فارس را برای علی بویه فرستاد.

هنگامی‌که مرداویج از رویدادهای پیش‌آمده آگاه‌شد، برای آن‌که شکافی میان بوئیان و خلیفه ایجاد کند و مانعِ کمک‌رسانی‌هایِ احتمالیِ خلیفه به بوئیان شود، فارس را دور زده و خوزستان را در یک لشگرکشی موفق و برق‌آسا، تصرف کرد. علی بویه از این اقدام مرداویج هراسید و از آنجا که راه کمک‌رسانی از خلیفه را نیز بسته می‌دید، طی یک‌دوره نامه‌نگاری‌های مستمر، کوشش کرد خود را پشیمان و متحد مرداویج نشان دهد. مرداویج نیز که تنها به گشودن بغداد می‌اندیشید، از جنگیدن با بوئیان صرف‌نظر کرد و صلح را پذیرفت -منوط به آن‌که علی بویه و برادرانش دست از دوستی با خلیفه بردارند و در مسیر اقدامات مرداویج، سنگ‌اندازی نکنند[۱].

با این‌همه، گشودن خوزستان واپسین پیشرفت مرداویج بود و توطئهٔ دشمنان، اجازهٔ کامیابی بیشتر را به وی نداد.

در سال ۳۲۳هجری[۲]، مرداویج در اصفهان درحالی‌که خود را برای حملهٔ نهایی به بغداد آماده می‌کرد، با نزدیک‌شدن جشن باستانی سده، بر آن‌شد تا پیش از جنگ، این جشن را به بزرگی و با شکوه هرچه تمام‌تر برگزار کند تا هم مردمان را با رسوم دیرینه آشتی دهد، و هم به آن بهانه، مردمان

۱- ابن‌اثیر، ۱۳۷۱: ۲۸۴/۱۷-۲۸۶

۲- مصادف با آذر ماه سال ۳۱۴ خورشیدی

اصفهان را نیز طعام داده و عموم را در جنگِ پیش‌رِو، بیشتر و بیشتر با خود همراه سازد. لیکن پیش از آغاز جشن، زمانی که مشغول استحمام در گرمابه مخصوص خود بود، سه تن از سربازان تُرک‌نژاد که پیش‌تر توسط خلیفه تطمیع شده بودند، غلام سیاهی که نگهبان چادر گرمابه مرداویج بود را کشتند و به درون چادر ریختند، مرداویج را ترور کردند. پس از این اقدام نیز بلافاصله گریختند و راه بغداد را در پیش گرفتند. سال‌ها بعد، آن سه تُرک به خاطر این خوش‌خدمتی به خلیفه، در دستگاه عباسی به مقام امیرالامرایی دست یافتند[۱]. هنگامی‌که خبر کشته‌شدن مرداویج به گوش علی بویه رسید، سخت کوشش کرد تا آن تُرکان را بیابد و مجازات کند اما در این امر توفیقی نیافت.

بدین‌ترتیب مرداویج نیز با وجود موفقیت‌هایی که در طی هفت‌سال شهریاری خود به‌دست آورده‌بود، اما پیش از لشگرکشی به بغداد، کشته شد تا همچنان برنامهٔ استقلال ایران ناتمام باقی بماند.

محبوبیت مرداویج میان عموم به‌اندازه‌ای بود که هزاران‌نفر در مراسم خاک‌سپاری وی شرکت کردند. هنگامی که تابوت مرداویج را به ری می‌بردند، مردمان بسیاری از طبرستان، چهارفرسنگ راه را پای‌برهنه پیمودند. "وُشمگیر" برادر مرداویج نیز با آن‌ها بود. در تمام تاریخ، چنین چیزی دیده نشده بود که با مرگ فرمانروا، سیل عظیمی از مردم بدون هیچ درهم و دیناری پی جنازه او رفته و این‌گونه به او وفادار بمانند[۲].

دستگاه زیاریان همچنان تا چنددهه پس از مرگ مرداویج، بر پا بود ولیکن هرگز نتوانست به‌قدرت دوران شهریاری وی بازگردد. پس از مرداویج،

۱- ابن‌مسکویه، ۱۳۷۶: ۳۰/۵
۲- ابن‌اثیر، ۱۳۷۱: ۲۵/۲۰

برادرش وُشمگیر، و سپس پسرانِ وُشمگیر، همچنان به‌عنوان یکی‌ازقدرت‌های طبرستان به‌کار خود ادامه دادند. با وجودی‌که از این پس بوئیان توانسته بودند به‌عنوان قدرت اول ایران، خلیفه را تحت‌سیطره خود درآورده بودند، اما تا سال‌ها جنگ‌های فرسایشی میان آل‌زیار و آل‌بویه دنبال‌شد که زمینهٔ سقوط تدریجی هر دو خاندان ایرانی‌نژاد را فراهم ساخت. این جنگ‌های بیهوده، وحدت ایرانیان را قرن‌ها به‌تاخیر انداخت.

ماکان کاکی

ماکان پسر کاکی، از بزرگـان بـانفوذ طبرسـتان بـود. او در زمـانی کـه اسـفار شیرویه علیه‌علویان قیام‌می‌کرد، از آن‌جایی‌که همچون اسفار، سودای‌حکومت مطلق را داشت، برای تضعیف وی، به حمایت از علویـان پرداخـت. در جنـگ سرنوشت‌سازی که میان اسفار شیرویه و "داعی‌صغیر علـوی" روی داد، امـام علوی شکست خورد و ماکان نیز که فرماندهی بخشی از لشـگر او را برعهـده داشت، به دیلمان گریخت و متواری گشت.[۱]

دو سال بعد و در سال ۳۱۸هجری، مـرداویج زیـاری بـر اسـفار پیـروز شـد و سپس او را به قتل رساند. با مرگ اسفار، زمینه برای بازگشـت مجـدد ماکـان به عرصهٔ تاریخ، مهیا شد.[۲]

هم‌زمان با آغاز پیروزی‌های مرداویج بر دیگـر مـدعیان، ماکـان نیـز توانسـت بخش‌هایی از طبرستان، گرگان و شمال خراسان را برای مدتی تحت سـیطره خود درآورد. در ابتدا میان ماکان و مرداویج روابط نسبتا حسنه‌ای برقرار بـود اما به‌مرور با قدرت‌یافتن بیشتر هر یک، رقابت میـان‌شـان شـدیدتر گشـت و نهایتا ماکان که به ضعف خود در مقابل مـرداویج بـاور داشـت، از طبرسـتان خارج شد و به دربار سـامانیان در مـاوراءالنهر پناهنـده گردیـد. امیرنصـردوم سامانی وی را پذیرفت و مدتی امارت کرمان را به او واگذار نمود.

۱- آملی، ۱۳۱۳: ۸۱-۸۳ ؛ ابن‌اسفندیار، ۱۳۲۰: ۳۰۶/۱-۳۱۸

۲- همو: ۲۸۳،۲۸۴-۲۹۴ ؛ مسعودی، ۱۳۷۴: ۷۲۳/۲-۷۳۷

مرگ مرداویج در سال ۳۲۳هجری، زمینه را برای بازگشت ماکـان کـاکی بـه طبرستان مهیا ساخت. وی در طبرستان بـا وُشـمگیر زیـاری بـرادر مـرداویج پیمان اتحاد بست و به‌گسترش پایگاه‌خود در منطقه مشغول‌شد. امیر سامانی که از خیانت وی به‌خود خشمگین بود، لشگری به‌فرماندهی "ابوعلی چغانی" را برای دستگیری ماکان و وُشمگیر به گرگان اعزام کرد. ابوعلی موفق شد در نبردی سهمگین، لشگر طبرستان را شکست دهد. اما ماکان و وُشـمگیر زنـده ماندند. ماکان به ساری گریخت و وُشمگیر راه ری را در پیش گرفت.[۱]

مدتی بعد، ابوعلی و علی بویه، به‌صورت محرمانه با یکدیگر نامه‌نگاری کرده و متحد شدند. سپس برای از بین‌بردن ماکان و وُشمگیر، در سـال ۳۲۹هجـری از دو سو به ری لشگرکشی کردند.[۲]

ماکان که در این زمان در سـاری بـود، بـا لشـگری متشـکل از ۱۴۰۰ نفـر از سوارکاران زبدهٔ گیل و دیلم، برای یاری‌رساندن به وُشـمگیر بـه ری عزیمـت کرد. جنگی که در این زمان میان ابوعلی چغـانی و علـی بویـه از یـک‌سـو، و وشمگیر زیاری و ماکان کاکی از سوی دیگر، شکل گرفـت، در تـاریخ بـا نـام «نبرد اسحاق‌آباد» و «نبرد ۳۲۹ ری» معروف شده است. در این نبرد، ماکـان رشادت‌ها کرد و در تمام نبردهای تن‌به‌تن پیروز شد. نهایتا ابوعلی چغانی که می‌دید دستگیری یا کشتن ماکان به این شکل امکان‌پذیر نیست، ۲۰ سـرباز تُرک‌نژاد را که از بزرگ‌ترین سـوارکاران لشـگر سـامانی بودنـد، همزمـان بـه جنگ با ماکان فرستاد و آن‌ها موفق شدند وی را به قتل برسانند.[۳]

مشهور است که آخرین ضربه‌ای که بر پیکر ماکان کاکی وارد شد، تیری بـود که از کلاهخودِ وی عبور کرد و کلاهخود را به سر او دوخت. ابـوعلی دسـتور

۱- Encyclopedia of Islam, ۶: ۱۱۵

۲- مفرد، ۱۳۸۶: ۹۵

۳- مهرآبادی، ۱۳۸۱: ۱۰۵

داد سر وی را به همان‌شکل با کلاهخود و تیری که بر پیشانی‌اش نشسته بود بریدند و برای امیرنصردوم سامانی در بخارا فرستادند.

پس از کشته‌شدنِ ماکان، لشگریان او ازهم‌پاشیدند. وُشمگیر نیز به طبرستان گریخت و متواری گردید. او بعدها زمین‌های محدودی در طبرستان (در ساحل دریای مازندران) به‌دست آورد و به عنوان خراج‌گزار سامانیان، به حکومت کوچک خود ادامه داد.

علی بویه

علی، حسن و احمد -همان‌گونه که پیش‌تر گفته‌شد- فرزندان یک مـرد ماهی‌گیر به نام بویه و از سرداران لشگر مرداویج بودند که از سـپاه او بیـرون شدند و سعی در تشکیل حکومتی بزرگ داشتند. آل‌بویه نیز چون آل‌زیـار، از اهالی طبرستان بودند[1].

علی بویه در ابتدای کار، درخدمت خاندان سامانی بود و مـورد اعتمـاد و توجه امیرنصردوم سامانی قرار داشت. پس از شـورش ماکـان کـاکی و اعـلام استقلال وی از سامانیان، علی بویه نیـز از لشـگر سـامانیان خـارج شـد و بـه ماکان -که همشهری‌اش بود- پیوست. درایت، نیرومندی و هوشـمندی علـی بویه باعث شد تـا در دسـتگاه ماکـان، بـه‌سـرعت ترقـی کـرده و از سـرداران مورداعتماد او گردد. دو برادر کوچک‌ترش حسن و احمد نیز در این زمان بـه او پیوستند. با قدرت‌یافتن مرداویج و به‌حاشیه‌رانده‌شدن ماکان، علـی بویـه و برادرانش تصمیم گرفتند به لشگر مرداویج بپیوندند. شایستگی علی بویـه تـا بدان‌جا بود که توانست خیلی زود مورد اعتماد مرداویج قرار بگیرد و شـهریار زیاری او را به عنوان فرماندار شهر کرج‌ابودلف[2] برگزید. با این‌حال مدتی بعد، علی بویه که خـود داعیـه شـهریاری و برقـراری حکومـت داشـت، از فرمـان مرداویج نیز خارج‌شد و به‌همراه برادرانش، حکومت آل‌بویه را تشـکیل داد. بـا

۱- ابن‌اثیر، ۱۳۷۱: ۲۹۱/۱۹

۲- با کرج در غرب‌تهران اشتباه‌نشود. کرج‌ابودلف در جنوب‌شرقی همدان‌امروزی قرارداشت.

مرگ مرداویج، این فرصت نیز فـراهم شـد تـا علـی بویـه و بـرادرانش، تمـام مناطق ایران مرکزی را به تصرف خود درآورند.[1] او همهٔمناطقی که در اختیار مرداویج بود را به قلمرو خود ملحق کرد.[2]

در میان این سه بـرادر، علـی بویـه بـرادر بـزرگ‌تـر و مـورد احتـرام دو برادرش بود. لذا رهبر و ریاست بوئیان را او بر عهـده داشـت[3]. علـی بویـه در لشگرکشی‌های بزرگـی کـه انجـام مـی‌دادنـد، اغلـب بـرادرانش را بـه‌عنـوان فرماندهان سپاه‌دیلمیان برمی‌گزید. وی برادرش حسن را برای جنگ در ایران مرکزی فرستاد. حسن نیز به بهتـرین‌گونـه شـهرهـا را تصـرف کـرد و مقـام امیرالامرا را از برادرش علی دریافت نمود. در نبرد اسحاق‌آباد که بـه شکسـت وُشمگیر زیاری و مرگ ماکان کاکی منتهی شد، حسن بویه فرماندهی لشـگر بوئیان را برعهده داشت[4].

از سوی دیگر در سال ۳۳۴هجری، علی بویه بر آن شد تا آرزوی دیرینـه ایرانیان یعنی براندازی دستگاه خلافت عباسی و استقلال کامل ایران‌زمـین را برآورده سازد. از همین روی، برادر دیگرش احمد را با سپاهی گران بـه‌سـوی عراق فرستاد. احمد بویه که کوچک‌ترین فرد از خاندان بوئیان بـود، پـیش‌تـر در نبردهای مهمی توانسته بود در کرمان و فارس به پیروزی‌هـای درخشـانی دست‌یابد. از همین‌روی به‌شدت مورد اعتماد علی بود. پـس بـا فرمـان علـی، احمد به‌عنوان فرمانده لشگر بزرگ ایران برای حمله به بغداد، برگزیده شد.

حسن بویه در این‌نبردِ بسیارمهم و تاریخی، توانسـت "المسـتکفی‌بـالله" بیست‌ودومین خلیفه عباسـی را شکسـت داده و بـر بغـداد دسـت یابـد. ایـن

۱- Frye, ۱۹۷۵: ۲٥٤-۲٥٦

۲- به‌جز چند شهر کوچک در مازندران که تحت‌سیطره وُشمگیر زیاری باقی ماند.

۳- ابن‌مسکویه، ۱۳۷۶: ۳۷۳/۵

۴- رجوع کنید به فصل ماکان کاکی.

پیروزی، یکی‌از شیرین‌ترین و تاریخی‌ترین رویدادهایی است که برای ایرانیان اتفاق افتاد؛ زیرا دوران حکمرانی عرب بر عجم در این زمان رسما به پایان رسید.[۱]

احمد پس از تصرف بغداد، در پی‌آن‌بود تا خلافت را از آل‌عباس ستانده و به آل‌علی منتقل کند و برای این کار نیز "ابوالحسن محمدبن‌یحیی زیدی‌علوی" را در نظر گرفته بود، ولیکن پس از رایزنی با وزیر خود، نظرش تغییر کرد و تصمیم گرفت تا اجازه دهد که خلیفه همچنان از عباسیان باقی بماند تا کاملا بر او چیره باشد. وزیر احمد معتقد بود که چون آل‌بویه، دولتی شیعه‌مذهب است، با گماردن فردی شیعه در جایگاه خلافت، به ناچار پادشاه باید زیر فرمان او باشد. ولیکن اگر خلیفه همچنان از عباسیان باشد، به‌جهت شکستی‌که عباسیان از بوئیان متحمل‌شده‌اند، خلیفه بی‌چون‌وچرا تحت فرمان آن‌ها خواهد بود. از همین‌روی احمد، المستکفی‌بالله را از خلافت خلع کرد و برادرزادهٔ وی، "المطیع‌الله" را بر جایگاه خلافت نشاند. از این پس قدرت اصلی در دست علی بویه و برادرانش بود و تشیع نیز به‌عنوان مذهب رسمی در سرزمین‌های اسلامی، اعلام شد. دیگر خلیفه عباسی هیچ اختیاری از خود نداشت. او چون ابزاری در اختیار بوئیان قرار داشت و تنها به‌صورت ظاهری دارای مقام بود. به دستور علی بویه، فقط اجرای تشریفات مذهبی را برعهده او می‌گذاشتند[۲].

بی‌درنگ پس از تسلط احمد بر خلیفه و سقوط بغداد، علی بویه در شیراز رسما استقلال ایران را اعلام و به‌سان پادشاهان، تاجگذاری کرد. این نخستین بار پس از نزدیک به سه‌قرن -از زمان سقوط ساسانیان- بود که ایران به صورت یک کشور مستقل، با شاه و دربار رسمی درآمد.

۱- مسعودی، ۱۳۷۴: ۷۵۳/۲
۲- مجمل‌التواریخ، ۱۳۱۸، ۳۹۳

مطیع‌الله -خلیفه عباسی- چنان در بند و اسیر احمد بویه بود که اجازه هیچ‌کاری را بدون درمیان گذاشتن با او نداشت. به‌گونه‌ای که حتی زمانی که احمد از شهر خارج می‌شد، خلیفه را چون بَرده‌ای به‌دنبال خود می‌برد. این اقدام احمد، هم برای تحقیر خلیفه و اثبات برتری ایرانیان بر اعراب بود، و هم برای پیش‌گیری از کودتای احتمالی خلیفه. همچنین احمد برای خلیفه مقداری مقرری ماهیانه تعیین کرد و بیت‌المال را از زیر دست وی برداشت تا قدرت مالی خلیفه را کنترل نماید. مسعودی که دقیقا در همین‌دوران زندگی می‌کرد، در مورد تحقیر خلیفه و خارج شدن زمام‌امور از دست او چنین می‌گوید:

«هم‌اکنون احمدبن‌بویه دیلمی ملقب به معزالدوله و دبیرانش، بر کار خلیفه تسلط دارند و امور دربار خلافت را سرپرستی می‌کنند و به وقت حاضر که سال ۳۴۵هجری است، بیشتر رسوم خلافت و وزارت عباسیان از میان رفته و بوئیان بر اوضاع مسلط هستند.»[۱]

خلیفه کاملا خوار شده بود و از دستگاه عریض و طویل خلافت، تنها یک نام باقی مانده بود. ابن‌مُسکَوَیه در جریان درخواستی که آل‌بویه برای ستاندنِ مال از خلیفه و پی‌ریزی جنگ با رومیان داشتند، سخنان خلیفه را چنین ثبت و ضبط کرده است:

«اکنون من جز به‌اندازۀ بخور و نمیر ندارم، همۀ بیت‌المال و ثروت دردست‌شماست، نه غزا، نه حج، و نه هیچ‌یک از وظایف رهبری، بر من واجب نیست. من برای شما تنها همین نام را دارم که خطیبان شما بر منبرها می‌آورند تا مردم را برای شما آرام نگه دارند. هرگاه بخواهید، از این نیز کنار خواهم رفت و همۀکارها را به شما خواهم سپرد.»[۲]

۱- مسعودی، ۱۳۷۴: ۷۵۳/۲

۲- ابن‌مسکویه،۱۳۷۶: ۳۴۹/۶

در زمان پادشاهی علی بویه، مذهب تشیع فرصت رشد و پیشرفت را برای نخستین‌بار به‌دست آورد. در این‌زمان، اجرای مراسم سوگواری در عاشورا، احترام به عقاید شیعه، و برگزاری اعیاد شیعی همچون عید غدیر، در دستور کار قرار گرفت و به‌مرور، حرم امامان و امام‌زادگان شیعه نیز بازسازی گردید[۱]. ظلم و ستمی که سابقا بر شیعیان روا‌داشته می‌شد، در عصر پادشاهی بوییان کاملا فراموش گردید.

علی بویه تا سال ۳۳۷هجری پادشاه ایران بود. در این سال وی به‌شدت دچاربیماری‌شد و تمام‌امور را به‌برادرزاده‌اش "پناخسرو" (ملقب‌به عضدالدوله) که ولیعهد وی نیز محسوب‌می‌شد، بسپرد. وی یک‌سال‌بعد، از دنیا رفت.

او نخستین‌شهریاری بود که توانست پس از سقوط ساسانیان، ایران را از دست اعراب آزاد کند. علی بویه پادشاهی خوش‌فکر و خوش‌کردار بود که به مهربانی و مدارا با رعیت مشهور بود. وی در دوران حکومت خویش، بساط عدل و انصاف را در ایران‌زمین برپا ساخت و تقریبا تمام منابع تاریخی از او با نیکی یاد کرده‌اند.

۱- دانشنامه تشیع، ۱۱۱/۱

پناخسرو دیلمی (عضدالدوله)

با مرگ عمادالدین علی بویه، برادرزاده‌اش "ابوشجاع‌پناخسرو" پسر حسن بویه با لقب "عضدالدوله" بر جای او بر تخت بنشست و به‌زودی به بزرگ‌ترین و قدرتمندترین پادشاه آل‌بویه، تبدیل شد. پناخسرو پس از آن‌که همچون عمویش علی، در شیراز تاج‌گذاری‌کرد، به‌سوی بغداد رفت و برای قدرت‌نمایی و جلوه‌گری بیشتر، برای مدتی بغداد را پایتخت خود خواند. وی نخستین کسی بودکه کمابیش پس از سه‌قرن از سقوط ساسانیان، خود را رسما "شاهنشاه ایران" نامید و این عنوان را از سال ۳۶۹هجری، برروی سکه‌هایش، ضرب می‌کرد. او همچنین مرزهای ایران در غرب را چون گذشته تا سرزمین روم گسترش داد و پس از قرن‌ها، بار دیگر ایران و روم همسایه شدند -هرچند خراسان بزرگ و ولایات شرقی فلات ایران که پیش‌تر دراختیار سامانیان بودند، اکنون دراختیار ترکان غزنوی و کمی‌بعدتر ترکان سلجوقی قرارگرفتند و عضدالدوله چندان تلاشی برای بازپس‌گیری آن‌ها نکرد.

پناخسرو پادشاهی بسیار زیرک و باهوش بود. نیک می‌دانست که اعراب زیادی در طول این‌سال‌ها به درون ایران مهاجرت کرده و درکنار ایرانیان سکنی گزیده‌اند. بنابراین کوشید تا با آمیختگی رسوم ساسانی و رسوم اسلامی، اعراب و مسلمین متعصب را نیز با خود همراه سازد.

از تصمیمات مهم وی آن بود که دستور داد تا بازماندهٔ اختیارات خلیفه نیز از او گرفته شود و خلیفه دیگر از این پس، تنها در امور خصوصی خود و خانواده‌اش صاحبِ اختیاری اندک بود. این تصمیم وی، نمونه‌ای اولیه از تلاش برای جدایی نهاد دین از حکومت در آن عصر قلمداد می‌شود.

پناخسرو همچنین در ادب و فرهنگ نیز دستی بر آتش داشت. او فردی باسواد بود، خوش‌نویسی می‌کرد و شعر می‌سرود.

دوران پادشاهی عضدالدوله، دوران سرکوب شورش‌ها، فتح سرزمین‌ها، احیای سنت‌های ایرانی، و رشد تفکرات شیعی بود. وی هنگامی باخبر شد "یاسع‌بن‌محمداسمعیل" در کرمان شورش کرده است، فرزند شایسته خود "ابوالفوارس شیردل" را به شیراز فرستاد و شورش او را سرکوب کرد. همزمان نیز خود با لشگری گران به سوی عمان رفته و کارگزار خلیفه را برکنار و کارگزار امین خود را بر آن‌جا گماشت. بدین‌ترتیب عمان برای نخستین‌بار پس از اسلام، باردیگر ضمیمه شاهنشاهی ایران گردید.

پناخسرو قصد داشت مدتی در عمان بماند، اما آگاه شد که در بغداد شورشی به دست غلامان و سپهسالاران تُرکِ وفادار به خلیفه برپا شده است. پس بی‌درنگ به سوی بغداد بازگشت. تُرکان چون از بازگشت شاه آگاه شدند، از شهر گریختند. خلیفه نیز که می‌دانست با بازگشت پادشاه مواخذه خواهد شد، به همراه تُرکان از شهر بیرون رفت. لیکن عضدالدوله که برای مشروعیت حکومتش درمیان اعراب، به نام ظاهری خلیفه نیازداشت، گروهی را فرستاد تا این وی را بازآورده و کمافی‌السابق در دارالخلافه مستقر شود.

پناخسرو هنگامی که از امور لشگری و کشوری فارغ شد، تصمیم گرفت توجه خود را به مسایل عمرانی و آبادانی کشور معطوف نماید. با همین برنامه، وی در بغداد، فارس، کازرون، آبادان و دیگر شهرها برای بهره‌بردن از

آبِ‌شرب، اقدام به سدسازی کرد. همچنین با سرکوب راهزنان، راه‌ها را امن کرد و کاروان‌سراها و شبستان‌ها و آب‌انبارهایی در جای‌جای ایران برپاساخت و عوامل رفاه و آسایش اجتماعی را در همه شهرهای ایران در اولویت قرار داد. در شیراز "دروازهٔ قرآن" را ساخت و پس از آن در شمالِ بافتِ‌قدیمِ شیراز، شهری به نام "فناخسرو گَرد" از خود به‌یادگار گذاشت. وی همچنین شهر باستانی "گور" (فیروزآباد) را که در اوایل دوران ساسانیان ساخته شده‌بود، بازسازی کرد. به فرمان پناخسرو، در این شهر یک مسجدجامع بزرگ و یک بیمارستان باکیفیت نیز ساخته شد. مناره‌هایی در سیرجان، گسترش معابر و جاده‌ها در خوزستان و ایجاد آب‌راهه‌ای در خرمشهر که رود کارون را به اروندرود وصل می‌کند[۱]، از دیگر اقدامات رفاهی او بود.

از بزرگترین خدمات اجتماعی عضدالدوله آن بود که با راهنمایی دانشمند بزرگ ایرانی "زکریای رازی"، بیمارستانی مجهز در بغداد ساخت[۲] و مسجدجامع شهر را نیز که در شرف ویرانی قرارداشت، نوسازی نمود. همچنین "ابن‌اعلم علی‌بن‌حسین علوی" را مامورِ ساختِ رصدخانه‌ای پیشرفته کرد. از پژوهش‌هایی که قرن‌ها پیش در آن رصدخانه به عمل آمده بود، تا امروز نیز بهره‌برداری می‌شود.

از دیگر پیشرفت‌های گسترده‌ای که در این دوران به دست آمد، گسترش فرهنگ و ادب فارسی بود. ادبا و شعرا همواره در دربار عضدالدوله بودند و هر از گاهی برای خشنودی عضدالدوله، اشعاری در مورد نوروز و جشن سده و ایران باستان می‌سرودند که به یادآوری فرهنگ ایرانی کمک شایانی می‌کرد. شعرایی نیز از طبرستان در دربار او گردآمده و به گویش

۱- این آبراهه سبب پیشگیری از سقوط کامل خرمشهر و آبادان در دوران جنگ تحمیلی شد.

۲- بیمارستان عضدی

طبری و دیلمی برای او سرایندگی می‌کردند. پناخسرو همواره دانشمندان را به تالیف و تدوین کتب تاریخی، ادبی، علمی، پژوهشی و... تشویق می‌کرد.

دوران شاهی عضدالدوله، دوران اوج قدرت دیلمیان بود. به گونه‌ای که «در دولت اسلام، هیچ پادشاهی به شرف ذات و بسط ملک و نفاذ حکم و قهر و استیلا و رای... چون عضدالدوله نبود. گویی جهان به‌جمله علوم آبستن ماند تا به‌عهد او رسید، طلق وضع گرفت و بزاد». او همچنین دستور داد تا مقابر و زیارت‌گاه‌های امامان شیعه را -که پیش‌تر به دستور محمدابن‌زید اندکی ترمیم یافته بود- کاملا مستحکم و استوار کردند و برای نخستین‌بار اجرای مراسم سوگواری عاشورا و جشن غدیر را اجبار کرد[۱].

عضدالدوله به‌شدت به فرهنگ باستانی ایران علاقه داشت. "مهر اسپند" موبدموبدان که اصالتا از زرتشتیان منطقه کازرون بود، اغلب درکنار پادشاه قرار داشت. در بازدید تاریخی عضدالدوله از تخت‌جمشید، این موبد زرتشتی شاه را همراهی می‌کرد و همچنین هرزمانی که کتیبه‌ای از دوره ساسانیان مشاهده می‌شد، پادشاه از مهر اسپند می‌خواست تا آن را برای او بخواند. وی در تخت‌جمشید برای آن‌که یادگاری از خود درکنار پادشاهان قدیمی ایران برجای بگذارد، دستورداد تا دو کتیبه به‌زبان عربی نقر کنند[۲].

پناخسرو بسیار دلبستهٔ فرهنگ ساسانی بود. متن کتیبه‌های وی در تخت‌جمشید، بی‌شباهت به متن کتیبه "شاپور ساسانی سکان‌شاه" نیست. همچنین لقب "امیر عادل" که بر روی برخی از سکه‌های او مشاهده شده است، برگرفته از لقب "انوشیروان عادل ساسانی" است. همچنین او دستور داد نسب‌نامه‌ای برایش جعل کنند و نسب اجدادی‌اش را به "بهرام‌گور

۱- ابن‌اسفندیار، ۱۳۲۰: ۱۵۸/۱، ۲۴۴

۲- انصاری، ۱۳۹۶: ۵۰

ساسانی" برسانند. ابوریحان بیرون و ابن‌خلکان این نسب‌نامه را ثبت و ضبط کرده‌اند. نکته دیگری که حاکی از دلبستگی پادشاه به فرهنگ ساسانی است، از مدالی که ضرب آن مربوط به سال ۳۵۹هجری است، به‌دست‌می‌آید. روی این مدال تصویری از عضدالدوله دیده می‌شود که تاجی همچون تاج ساسانیان بر سر دارد و عبارت «فرّ شاهنشاه فزون باد» که عبارتی مرسوم در ایران باستان بود، بر روی مدال حکاکی شده است[1].

پناخسرو عضدالدوله در سال ۳۷۲ هجری درحالی‌که تنها ۴۷ سال داشت، بر اثر بیماری صرع درگذشت[2]. تا روزی که عضدالدوله زنده بود، ایرانیان برای نخستین‌بار پس از ساسانیان توانستند از آسایش و آرامش وافر بهره‌مند شوند. او شاهنشاهی شایسته بود.

بدین‌ترتیب جنبش بزرگی که با خورشید، ونداد‌هرمز، مازیار، اسفارشیروی، مرداویج و ماکان کاکی در طبرستان آغاز شده و در خارج از طبرستان نیز توسط بزرگانی چون یعقوب‌لیث، بابک‌خرم‌دین و افشین به شیوه‌های مختلفی دنبال گردید، نهایتا توسط فرزندان بویه به فرماندهی علی بویه به ثمر رسید و به‌دست پناخسرو عضدالدوله دیلمی به ایجاد یک پادشاهی مستقل تبدیل گشت. این دوران نه تنها در زمینه استقلال سیاسی و موجودیت دوباره کشور ایران، بلکه در زمینه‌های اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی نیز بسیار بااهمیت است.

شوربختانه این دوران باشکوه به زودی با مرگ پناخسرو به پایان رسید. هیچ یک از جانشینان وی شایستگی و تدبیر او را نداشتند. به مرور زمان، خلیفه توانست تا حدودی قدرت خود را با کمک تُرکانی که روزبه‌روز از

۱- ندیم، ۱۳۹۲

۲- همو

آسیای‌میانه به خاورمیانه مهاجرت می‌کردند، تاحدود زیادی بازیابـد و مقـادم سیادت خود بر سرزمین‌های اسلامی را احیا نماید، اما با این‌حال، دیگر هرگز تسلط عرب بر عجم تکرار نشد.

کتابنامه

آملی، مولانا اولیاءالله (۱۳۱۳)، تاریخ رویان، به کوشش خلیلی، نوبت اول (تهران: اقبال)

ابن‌اثیر، عزالدین‌علی‌ابن‌محمد (۱۳۷۱)، الکامل فی التاریخ، ترجمه ابوالقاسم‌حالت، نوبت اول (تهران: موسسه‌مطبوعاتی‌علمی)

ابن‌اسفندیار، محمد (۱۳۲۰)، تاریخ طبرستان، تصحیح عباس‌اقبال‌آشتیانی، نوبت اول (تهران: کلاله‌خاور)

ابن‌مسکویه، ابوعلی (۱۳۷۶)، تجارب‌الأمم‌وتعاقب‌الهمم، تصحیح علی‌نقی‌منزوی، نوبت اول (تهران: توس)

اوستا، کهنترین متن‌ها و سروه‌های ایرانی (۱۳۷۱)، گزارش جلیل دوست‌خواه، نوبت دوم (تهران: انتشارات مروارید)

انصاری، بهمن (۱۳۹۶)، زرتشت و زرتشتیان، نوبت اول (تهران: آرون)

برزگر، اردشیر (۱۳۸۰)، تاریخ تبرستان (تهران: رسانش)

بلاذری، احمدابن‌یحیی (۱۳۳۷)، فتوح‌البلدان، ترجمه: توکل، نوبت نخست (تهران: نشر نقره)

بلعمی، ابوعلی (۱۳۶۸)، تاریخ‌نامه طبری، تصحیح محمد روشن، نوبت اول (تهران: نشرنو)

بندهشن (۱۳۶۹)، ترجمه و تصحیح مهردادبهار، نوبت اول (تهران: توس)

بیرونی، محمد بن ابوریحان (۱۹۲۳م)، آثارالباقیه عن القرون الخالیهٔ (لایپزیگ: چاپ زاخاو)

تاریخ سیستان (۱۳۸۱)، تصحیح محمدتقی‌بهار، نوبت اول (تهران: نشرمعین)

حکیمیان، ابوالفتح (۱۳۶۸)، علویان طبرستان، نوبت اول (تهران: الهام)

خواندمیر، غیاث‌الدین‌بن‌همام‌الدین (۱۳۸۰)، حبیب‌السیر فی اخبارافراد بشر، نوبت چهارم (تهران: انتشارات خیام)

شارپ، رَلف‌نارمن (بی‌تا)، فرمان‌های شاهنشاهان هخامنشی (تهران: شورای‌مرکزی‌جشن‌های‌شاهنشاهی)

شوشتری، عباس (۱۳۴۲)، کارنامه ایرانیان در عصر ساسانیان، نوبت اول (تهران: انتشارات‌آسیا)

شهمردان، رشید (۱۳۶۰)، تاریخ زرتشتیان پس از ساسانیان، نوبت اول (تهران: راستی)

طبری، محمدبن‌جریر (۱۳۵۲)، تاریخ الرسل و الملوک، ترجمه پاینده، نوبت اول (تهران: بنیادفرهنگ‌ایران)

کسروی، احمد (۱۳۷۷)، شهریاران گمنام، چاپ هفتم (تهران: جامی)

کریستن‌سن، آرتور (۱۳۳۲)، ایران در زمان ساسانیان، به ترجمه رشید یاسمی، نوبت دوم (تهران: نشر ابن‌سینا)

گردیزی، ابوسعید عبدالحی‌ابن‌ضحاک (۱۳۶۳)، زین‌الاخبار، تصحیح حبیبی، نوبت اول (تهران: دنیای‌کتاب)

گریشمن، رومن (۱۳۷۲)، ایران از آغاز تا اسلام، ترجمه محمدمعین، نوبت نهم (تهران: انتشارات‌علمی‌وفرهنگی)

گیلانی، ملا شیخ‌علی (۱۳۵۲)، تاریخ مازندران، تصحیح ستوده (تهران: انتشارات‌بنیادفرهنگ‌ایران)

مجمل‌التواریخ و القصص (۱۳۱۸)، تصحیح محمدتقی‌بهار، نوبت اول (تهران: کلاله‌خاور)

مرعشی، ظهیرالدین (۱۳۴۵)، تاریخ طبرستان و رویان و مازندران، تصحیح تسبیحی، نوبت اول (تهران: موسسه‌مطبوعاتی‌شرق)

مسعودی، علی‌ابن‌حسین (۱۳۷۴)، مروج‌الذهب‌والمعادن‌الجوهر، ترجمه پاینده، نوبت پنجم (تهران: انتشارات‌علمی‌فرهنگی)

مفرد، محمدعلی (۱۳۸۶). ظهور و سقوط آل‌زیار. تهران: انتشارات رسانش. شابک ۹۶۴-۷۱۸۲-۹۴-۵.

مهرآبادی، میترا (۱۳۸۱). سرگذشت علویان طبرستان و آل‌زیار. تهران: مؤسسه فرهنگی اهل قلم.

دریایی، تورج، "فرزندان و نوادگان یزدگردسوم در چین"، ایران‌شناسی، شماره ۵۹، پاییز ۱۳۸۲

ندیم، مصطفی، " بازتاب احیای فرهنگ و سـنن عهـد ساسـانی در دو کتیبـهٔ عضدالدوله دیلمی در کاخ تچر تخت‌جمشید"، جستارهای تاریخی، شماره ۲، پاییز و زمستان ۱۳۹۲

Frye, R. N. (١٩٧٥). The Cambridge History of Iran, Volume Four: From the Arab Invasion to the Saljuqs. ISBN ٠-٥٢١-٢٠٠٩٣-٨

Saeki ،P.Yoshio (١٩١٦) ،The Nestorian Monumentin China ،(London : S.P.C.K).

Shah Najeebabadi ،Akbar (٢٠٠٠) ،The History of Islam ، (Riyadh: Dar-us-Salam).

Huart, Cl..(٢٠١٢) "__ur__īd II." Encyclopaedia of Islam, First Edition. Edited by M. Th. Houtsma, T.W. Arnold, R. Basset, R. Hartmann. Brill Online. Reference. ٢٢ October ٢٠١٤, from Internet: https://referenceworks.brillonline.com/entries/encyclopaedia-of-islam-١/k-h-urs-h-i-d-ii-SIM_٤١٨٩

Encyclopedia of Islam, Vol ٦. Bril.

شهریاران طبرستان

طبرستان به دلیل محیط خاص جغرافیایی خود و صعب‌العبور بودن آن، تا دویست سال از دست‌اندازی اعراب مصون ماند. و پس از آن نیز با پی‌ریزی نهضت‌های کوچک و بزرگ، نقش مهمی در بیداری ایران و بیرون آمدن نواحی ایرانی‌نشین از زیر سلطه خلفای عباسی داشت. به گونه‌ای که نهایتا استقلال سیاسی ایران با فتح موقتی بغداد، توسط سردمدارن طبری و دیلمی در سده چهارم هجری محقق گشت. در این جستار بررسی خواهیم کرد که چگونه شهریاران بزرگ ایرانی‌نژاد در مهمترین فصل از تاریخ ایران که می‌توانست به فراموشی کامل فرهنگ و تمدن باستانی ایران منتهی شود، به ایفای نقش پرداخته و زمینه استقلال سیاسی و جغرافیایی ایران را برای قرون بعدی فراهم آوردند.